


۱۲۱۲  
۳

دوروی  
۲۱۱۰۰۸

بازدید شد  
۱۳۸۲

۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۶۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۸۱  
۸۸  
۸۸  
۳۸

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان محاب		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	۸۰۷۴۶	
شماره قفسه		

۹

۱۸۸۱ مجلس شورای ملی	۱
	۹




۱۲۰ (۱۳۲۰)  
۳۰

درود علی

۲۱۱۰۰۶

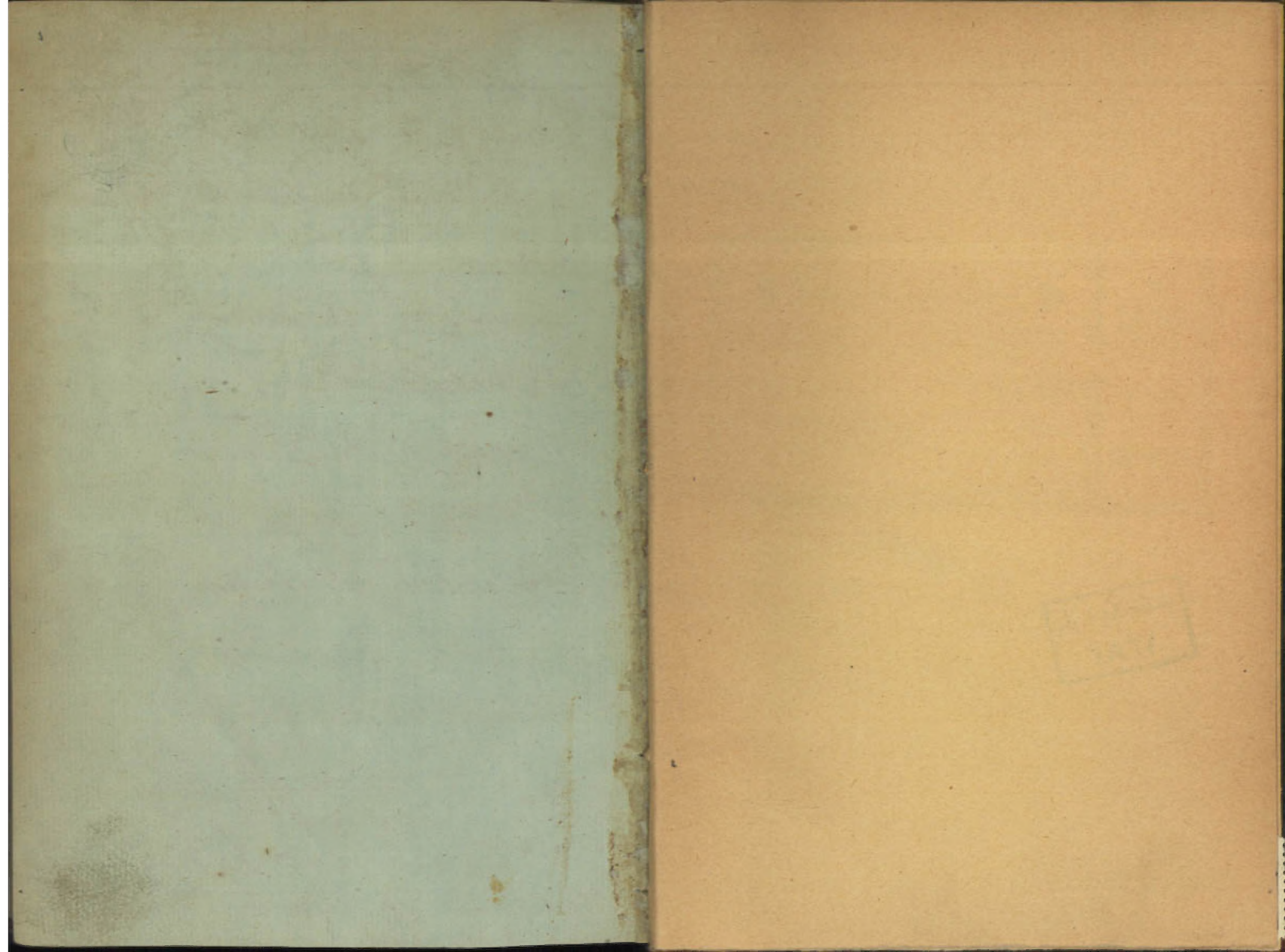
بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان محراب	شماره ثبت کتاب	
مؤلف	موضوع	۸۰۷۴۶
شماره قفسه		

۹

۱۳۸۲	۱
۱۳۸۲	۹









من کیم فلک زده سیر اختری      بر اختری بخرن میدم هنری  
من کیم زخمش در تن روزگار      قانع بجام خشی و با دیده تری  
با انگ تن بآه و لک کرده خنجر      در آب های و در آتش سندی  
دست مرا ز کار گنجد آسمان چوید      بر و بر دل کش ده زهرناخم زری  
گرد آشی بخرن من دست روزگار      هر که که از نیام بر آرد و خنجوی  
تا بر مراد خود نکند در شب انحراف      از روزن سپهر برون آرد وری  
تا دیده ام ز مهر نیا بدستنی      هر صبح باشدم بهر کشتی شری  
در دم تمام از نی که ندانم که بپایب      کردیده ام ز کید که این بدختری  
محرور از آفتاب فلک غم مجاء      مجبور از آستان زمین علم داوی  
دارا چو پیچ کو که جاس میرزا      شتر آهه که سیری عدل پروری

کور آفتاب ز غمخیزان روزگار

آدم جهان پناه و نهیبان روزگار

اهدائی دهی معیری

کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

کاری که اهل مهر و وفا این گنجینه      دایم حذر ز دشمنی دوستان کنند  
در سود بگذرند رسوای دوستان      در نه در این معاد کمتر زیان کنند  
امروز دوستان همه بکس دشمنان      کار بر یک شکل نشانید نهان کنند  
یکچند از قاف در دوستی زنند      و آنکه ز خصمی آنچه تواند آن کنند  
دین طرف جلیت که در عین نوبها      آغاز سرد مهربی بدختران کنند  
اول ز کید و کفر و فسون دل کوبند      چون دل بکشد رفت ز کف قصد جان کنند  
دلها بجان رسید ز دست غلام      پیوسته که از نسیم آسمان کنند  
با من مدام آنچه کند از بخا و جوهر      یاران ناموافق و نامهربان کنند  
سیکفتم این کرده بخا پشته جابت      با من کینه آنچه سرد بخا کنند  
آنانه آنقدر که تو نهند محرم      در پیشگاه داد و در غش آستان کنند

ان آفتاب مجید سپهر شرف کرامت

دانش فروغ شمع آستان روزگار



کس که افش سر بخ حال چست      و از آنکه حسرت حال نباشد چست  
 شربت هیچ و ناله از هیچ هیچ تر      در حیرت که بر هیچ این چست  
 من در جدل که پیش منازد کشم      افکار بکر صدی شیرین چست  
 روم و عمر که در بر الفاظ منقسم      اعجاز آبیچه و سحر حلا چست  
 بکنن نیرسد به ترتیب چار لفظ      اسرار بهمان پس بر این قدر چست  
 از بهر صحرای که مضمون دیگری است      چندین خیال جاه و تناسل چست  
 شمع شمش از خیال جنبش از محال      تا از خیال این همه فکر چست  
 از چند لفظ یاده ز دلاف برتری      هر کس که یافت شرم چه و افتاد چست  
 صد نوع ازین محال بر ابرامی و شکر      حسن ذات و حسن خلق چست  
 کبرم که نظم بحر در کعبه کوهر است      با بحر ملک داور دریا و آفتاب چست

فخر زمان در کن زمین و ملک  
 که خط او در بحر و دریا و ملک

انکه در

آن سروری که عالم از دستش دید      خاک سپهر در برکش لگام دید  
 جز این که به نظام پسندد کار من      کار جهانیان همه از دستش دید  
 فیض که خلق را به تن خود رساند      در حیرت که فکر مرا از چه نام دید  
 تا از چه دور حال احوال نکشت      لطف آتش از نه مرا تا نام دید  
 ز احوال خاص و عام نشد غافل مرا      نه در شمار خاص نه در ملک عام دید  
 جز بنده را که لایق درگاه خویش      هر کس بقدر رتبه در دستش دید  
 در دراز ضرب محنت عیش غیر من      هر کس که رفت که ولایت بنام دید  
 منم جو آن جناب آلی خسته ام      تا چرخ از چه در خور این شرف دید  
 دانم که هر که مرتبه دید و عزت      ز لطف و شرف هزاره جماعت دید

دریای حرم کاهه ز آفتاب  
 پاک از خبار حادثه دامن روزگار

از کاینات ذات ز پدید خاست  
 از دیر چه بر یکای خود دلیل خواست



جویش گف جواد ترا که آفتاب روزی که هر رزق خدای کفایت  
زان بحر طبع تا در جهان را در نصیب در کعبه ز مردم و بختی سپید خوشت  
آثار لطف و قدر ترا تا کند پدید زین کی عزیز و یکی را ذلیل خوشت  
هر شمع که این افق بین از چشم آتشش با سنگ خون شفق مسجد خوشت  
فیض که خوشت با دل و در تن مجرب بود از لیسیم حست و منی از بخیر خوشت  
هر کو که بر خیزد دلگشت از مداد از ابر خیزد اصم جبرین خوشت  
از بهر شمع که خود از خنجم بود آینه که راه کعبه و صلت و لیل خوشت  
حوان انجم که روان کشم از بهر زار بران حرمت حرم خوشت

بزم تو کعبه است که معانیست  
از بهر آن که پیش نیان روزگار

ذات نظیر جوهر اولی گرفته اند تشفی آن ر دیده احوال گرفته اند  
زمین و زکاد علم و حیا چا صحنه اند کایش ایشان تو منزل گرفته اند

رای تو نور و نور مجر و شمرده اند دوس تو روح روح مملکت گرفته اند  
ایمن ز نیکوستان چشم روشن کن نقش چشم مملکت گرفته اند  
با طبع تو چو قطره بکار و جلال را با علم تو بوزن چو غزل گرفته اند  
در پیش کهناسر معانی طراز تو احوال بهستان همه مملکت گرفته اند  
حسن مقال حسان و اهرشده اند نظم کلام اختر مختار گرفته اند  
کمال ترا که فیض مصور شده اند دست ترا که بهر مشک گرفته اند  
عقال عقد ما سر عقد نموده اند مفتاح بهما سر مفتاح گرفته اند  
اکنی لطیفها سر می که زاده شد از خانه تو شد ملک خوان روزگار

ابر عطر است که چون قطره بارشد یکقطره فیض نوازش بارشده  
قهر تو شدت هر دو بار خوان وزید لطف تو شمع معاین و نصیر بارشده  
بر چرخ بر کرای درت استنقذ کردن چو بهستان تو کوهر بارشده



بسکفتن بر از نهان کرد در ارتو    سوز سحر بر ابر کمال آشکار شد  
 فهم و کمال و فضل که دمی سیر نهو    امر و زارتو مایه صد است بار شد  
 چندان بکام اهر سحر که و آرا    کز بخت خود سیاه هم آید شد  
 که عدالت ام دل عاشقان نخواست    زلف بتان چگونه چنین پا در شد  
 در روزگار سده عدل محکم است    تا عدالت سده ضلالت روزگار شد

هر جا بد چشم میرسد کور باد  
 تا از جهالت به بخت نور بر باد

دایم با تجسس نور چراغ غیب    شمع و شامی جاه تو چون غلظت باد  
 هم در فضا بر زم مرت فزار تو    در کعب سحر حیرت در لهر باد  
 اگر که در سراسر گنبد درت    در دیده ز صدف نظرات در و باد  
 هر سحر که کرد ترا کران بمن    چون نه برام خاطر از نور نفوذ باد  
 در لعل اشهر حد و میدانش گشت    دایم دشر چنانکه ز طوفان تنور باد

نیز عمر با بقا نه بین باد چلب    مایوس تر از اثر فتح سحر باد  
 که نیست شغفی نیست باد بعد ازین    و در است از نقاب خیاثر ظهور باد  
 و رب امن القات تو ظاهر بشو    یارب درین مال دل صبر بود باد  
 با پسند طبع تو این نظم به نظم    پای منجسبول سیاه رمور باد  
 مع توبه درخت شوم که تا یو  
 شوم سیاه زیت دیوان روزگار

شنیدم چو قلم در پند سفت    باند ز فرزند فرزند گفت  
 که کبار با بدر کاه است    در آن پستی آموز از خاک راه  
 چو بنواز دشت از انداز پیش    تو برون منه پارس از هر خویش  
 چو گوید سخن نغمه کفار بهش    چو بند زبان نقش در دیوار بهش  
 تا با یو طبع شایان سحاب    سحاب که هم بار و آتش هم آب  
 که رحمت از زشمه بستان فروز    بوقت سخط برق آمال سوز



چو در کوه درگاه شاه آورد  
به یکن در سراید اهر خسته و  
یکی را رفت قربن با سناک  
یکی را پستی هم آغوش خاک  
شنیدم مهر زنت بیخ بود  
کز آن ماهر اغوه در سلج بود  
ز ترکان کمان کش بسجای جنگ  
به بزم اندرون نغمه و طبع و شنگ  
گرفتار آن شاه آن مرز بوم  
دشمنش عشق آن بهجو موم  
شده او را چو عشق بدل راه کو  
یکی از دست قان درگاه کرد  
پیرش هر از نیت کاج بود  
و نه کرش و نه دستاخ بود  
شبی هر چه نشد بر در اغوز کو  
پر کوشش ترش روی آغوز کو  
ازین هر بانو و عجز و نیاز  
از آن زشت خویا و تند روان  
ملک دیدگان چشمه ناور دشت  
بر آمد ز مغربش خون بجوش  
نباد در غش ویرینه یاد  
ز قف سخط داد خاکش بباد  
که میوه خوش آوردگاه زهر  
بی رود طبعش بان دهر

شوی جو نشسته این به کیت  
که لطفش هزار است و قهرش کیت  
بجده اند این شاه کسری اس  
که عیش برین است قهرش اس  
کز زلف قهر است دشمن کوز  
و نه از آب لطف است کین کوز  
بعد از نسیمان یار و یار  
و نه مور و نه سیمان نهال  
الهی افیت مکنون ملک شاه  
جهان تا ابد باشدش در پناه

در طالع اقصا فرزند  
غم نیت مرا اگر نباشد  
یزد که چو دختر است اگر چه  
یا عصمت و بد کهر نباشد  
نخلی است که کام با جان را  
شیر نزار اثر نباشد  
دور از آنکه زمره ذکور است  
زین چند صفت بدر نباشد  
که کوچک ن زشت نظر  
خوش صورت و خوش سیر نباشد  
گویند که در لب بهمانا  
از طایفه باشد نباشد



در دور نباشم از دل خلق      در زشت به نظر نباشد  
 مردم ره آورند اگر چه      محتاج بسیم دزر نباشد  
 آن به که بغیر دشمن      از من خفت دگر نباشد  
 هیچ زمان ازین محظ      در خاطر من خطر نباشد  
 فرزند نه دگر فرزند      چون مزاج من سر نباشد  
 نام پدران به هر رفت      روزی در دست پسر نباشد  
 نام من ازین خلف به نام      و قمر نه که مشهر نباشد  
 نه تیرمیر که تا چو رز آل      پد اشرو پا من نباشد  
 نه نفیش باید که گفت      پند که درو اثر نباشد  
 نه پیشتر از برای کاری      خوانند و مرا خبر نباشد  
 نه باید از انفال خستیم      از هیچ طرف مغر نباشد

القصة زید و قال فرزند  
 چیزی بجان بر نباشد

نو آب امیر الامرا که درش را      درگاه غایت در الطاف شناسد  
 در صاسیه او همه کس بین است      چون رنگ صورت زینت صاف شناسد  
 خانه که چو علاف بخواند خوشش      یکن نه زاجان نه اثر او شناسد  
 در جمع زخارف صفت حوض بهار      در لفظ نه منیر اسراف شناسد  
 یک قطعه طلب کو به توصیف خویش      شاکر کیش از شهرت او صاف شناسد  
 یا انکه ملاک کبر از شرح به بخش      رحمت کرد در همه اطراف شناسد  
 کفم همه پیر به سجده سر و کفتم      خوشتر رکلام خوش اسنان شناسد  
 خانه که نداند که شعر مقرر      زیرا که ز نامه سره صراف شناسد  
 در ز انکه شناسد که نظم و علم      که مخزن این کوهر شفا شناسد  
 خوان من بخانه که نغز و لایک      ذات که از باطن اصداف شناسد  
 شرم همه کنج که در عقد لای      این بندم و جویت که علف شناسد  
 اشعار دقین آن نه که موقوفه از      سازندش اگر حقه ذکرش شناسد



اکنون که نه وصف من و چه صفت  
 نه مرتبه و چه ادعای شناسد  
 آن به که شوم با جمعی او تا بفن شعر  
 باشد که مراستی از هفتا شناسد  
 حوضه کفتم ز حکایات بچیش  
 تا بر سختم قادر و حرافه شناسد  
 من از برش تیغ جفا کهم آری  
 کس چون که بر سیف چپ سیاه شناسد  
 کون و گش بر دو کم پاره که تا او  
 آیین ردت ره انصاف شناسد  
 آری چه توان گفت زار و ذکر بگو  
 چندی که ره کون ز راه شناسد

اگر که نهاک تو به شدت عیال  
 بپشت از قوت محروم از رخوت  
 از بختی سده را دشمن که او  
 هر زمان خواهد غذا هر لحظه قوت  
 زهر در کام تو به از ز لقمه  
 کان ره از سفر خود در سکوت  
 نفست را چون جایز آمد جازه  
 صبر است خوشتر از جبر از نفوت  
 از خدا خواهد فیت هر کس  
 در رکوع و در سجود و در قنوت

کینت از سخن چو شکر پخت  
 چه ب ازستی چو آب عذوبت  
 بعد عمر دی فرستادی لطفت  
 بهر انعام ز باغ حشر توت  
 انجان تو تا که در ایام قحط  
 خور و نتوان بهر قوت لایوت  
 خورد چون خود دل تغه چون شکر  
 سبز چون آس و عصف چون لایوت  
 لکاش تا بغت بکشتی بار دور  
 بر صخره تا به سر هرگز نخوت  
 از دهایت با چن چنان لطفت  
 که رو باشد که بگزینم سکوت  
 هست با توت علم کمین  
 نیست تا پا فضا عصفور توت

آرزو تو توت بادا بدلت  
 فضله عصفور با ابر بروت

مهانیت اینجا به بود واقعه صعب  
 کاکا هر از آن واقعه شکام و قوت  
 تنها منم واقف ازین واقعه ظاهر  
 کین قصه درین شهر بر سر شمع  
 صد حاضر آید و ندان که غذا را  
 خور یا ز صول است و نقد و ز قوت



نزدک کن این فاعله زشت کنش ماند طیف که منور رجوع است  
وین طره که از رخا تو هر که که کشم و خاشاکم باز چو سنگام رجوع است

زیرا که در آن هر خورشید  
چرخ که توان خورد و من غصه بخت

مبین که عیب لغز یقین است که زمره نیست

چو سحریم نیست زیرا که او  
مش به آن چو سحریم

خان بزرگ خطه کاشان که فخر بر بزرگچه و الا تقییس کند  
پیش از خود دنیا که چو کس تقییم این چو پسر بکند

ایس از سجده آدم چو بکند  
آدم چو سجده پسر بکند

جانب مغرور و فخر که در آن هر که که کشم و خاشاکم باز چو سنگام رجوع است

چو نیستند که آتش صورت هم زمان زمان دکان پر شراره خواهد شد

و زمان محاصره و جنگ جانب محاصر مملکت حرج و هیستاره خواهد شد

قرارش که در جریب که بکند بطلانیکه درین کار چاره خواهد شد

میان آن دو خواهد شد استیام بخت

دکان میانه که چاره خواهد شد

کویند که در چشمه فیض آب و یوش مسکن اجماع و سینه سنی افتد

هر صبح که خورشید بر آرد ز افق هر تاشام که خور با بخت افق است

هر لحظه شبانه در چشمه چشاند که بر تو روشن بصیری سنی افتد

در نیم قمر که آید ز افق ن غوغا و فغانا تمام طرق افتد

چهاره فخر که فخر بکند قهر چهاره ز نهر که در آن فرق افتد

بس صدمه مراد را که بر سر بکند

بس قه مران را که ز پا بر بکند



فقد ز شرکاش در سرکار خان بنده  
همو عقابش چون کبک کبابم  
در بودم دنیا باین روزی  
کاشفت دشت در سرکایان  
یکی صاحب کرم دارم  
کپس در دهنش دگر

شراب صحت چشمتن کج من سر  
فروغ ماه و گمان و شمع بدینش  
بر بخت غافلان خود کرده است  
چنان زبون که بخت لک کربش  
بیان کند همه دم آنچه دارد از عالم  
بیاد ویر و فراموشش بکوه رایش  
مزار قصه سرایه تنویر سخنی  
ز پادشاه و که او انور و دریش  
کلام او نغمه فهم چون ز سپهر  
بیکدگر صفی جلالش بریش  
و ما ز حسن تصدیق قول و بایه  
همه هم چو زخمش بجنبه یشر  
نه در کتبیکه بیام برایش از چشمت  
که بهر قطع کاش جواب از پیش  
نه تا بجز مرا و هستی که کوش و هم  
بحرف پند و فکر پریش

نه جرات که بگویم با و حجابش  
نه طعنه که دم و دل بختش زینش  
ز دست زین جراتش و نفس  
بجز هم که بر زخم چه خاک بر سرش  
سحاب ز بغیر بر آتا کرد  
خدا دادم ازین قفسان کاشش  
مراقب از سخن او چه تراقم تیغ  
اشرف صفت سپهر چون دل بپیش

فلان کنده پند از نظر کن  
که در او غیر خود پند زبانی  
زنده از میرزا یوسف و دردی  
هم استه ادا پند زبانی  
بر او راه که خود کا و بسند  
اگر پند بپند زبانی

خواجه را در قطعه کفتم بها  
قطعه مطبوع و نفوذ باره  
چون شنید آرد ز پریشم زبیم  
خواجه کم جرات کم جریده  
یک گفت این حق می ترسد  
بر حق گفته ام را با جریده  
که چه زین بذل و بیادش  
که خود را خور و سبک و بره  
اینقدر زبانی که پند زبانی  
که دهم جریده را جا بره



خواهر انوش جمیع و طر غلام  
 خواش نفس را منو قتا و  
 و تاز خواستار هو آن کون  
 که بران میل آن فردن نشاد  
 کفتم ای کون که مو را طریش  
 است بطبع خواهر چون افتاد  
 گفت مروت عکس نین است  
 که بر آن کون سیکون افتاد

بهای انوش و غرض از آن که  
 که در عرصه سبده نشین شده و دا  
 در صف که در غمان مرده زانچه  
 رزق طریش و در غصه  
 هم در ریش فهم یک کس ز هر  
 بنده چهره در ریش مرده  
 سپید خورشید بر چه و کرای  
 شده است زرم جهان کشته ای  
 هر در دست ضیاء در در زانچه  
 که کلمه صیقل است که در ریش  
 بحکم مرده و در در ریش  
 در کسب ریش روح مکه که  
 هر در ریش غل و غل غل  
 چو کای که هر لب و لوله  
 ریش و هر ریش چو در خدایت  
 و طریش و ریش چو کسب  
 فروغ شد و ز چرخ و او چنان  
 ضیاء است که هر و مکه و غل  
 که سخلت و قی و هر  
 که در ریش و زانچه  
 بین و هر لب و ریش  
 بر سیدارین که نشین و  
 هر کس و ریش و هر  
 که در ریش و هر  
 که در ریش و هر



چو پیش نقشه ن شاره آه چو در یک رخسار خندان  
 وزان شاره ن تیرا چو چرخ حکم فیت که بنود مال حریف  
 ای که پیش ر که سودا و شب کو که سودا بکس بویست خبر رسد  
 سپرد در بگردش هر طوطی پنهانی چه چو چو که تیش اجزا  
 بهشت برج است دله زهر جی ستاره با سطح زمین روی هوا  
 هر طرف شجر تیش که کر خوانده نظر سده و طوطی است عین  
 کی دما زود در نقش ن سده کی را که در مار چو تیش طایه  
 دمی ز آذر مرز دکستی غنیر نموده از شجر طوطی روی  
 پیکشته زهر بام صد خندان که خوش بود در پیش چو چو هم  
 اگر ز جهر قمر نموده بر منر معی که حرف نخب از دایه  
 رکاسهای سفالین مگر کفر حقه که هر کجا بجا نماند و فروغ  
 بی نهایت از شجره رانده که در کشته در شجره از دایه

کس ندید بهنگام که اندر استحسن همه شده در شرف از در حصار  
 اگر نماند بود از چه جانش که در سمنه در آب از چه نماند  
 پس از نظاره و صنایع و بهر من بوم چو کف کمری در سحر  
 که از چه انچه نقش به بیچ است که کارگاه جانی پیکه قضا  
 بنا که از پادشاه کشته مطرب تمام با بیخ ترانه جانش نهاده  
 که این در از شجره نماند چو چو چو چو چو چو چو چو چو  
 ستمه نماند که از دایه که از دایه که از دایه که از دایه  
 طوطی از محض نماند که در دایه که در دایه که در دایه  
 بی بی نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
 در دایه نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
 سخی به به به به به به به به به به به به به به به به به به  
 غنا در شجره نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند



شکست از دست ناتوانان / بسجدهات گشته قویان  
 کس خفت بر نه صیدان / غم نیچه گز در نه طعمه ربا  
 بجای تو چه فتنه دید در این صدمه / ز جهان بجا بکینه رعدا  
 که افتاب جهان تاب را بچرخان / هر کس بختش باشد چرا  
 همیشه که رزق را بسپارد / هر کس هم از نور انبیا

در چشم جهان و جهان نارا  
 در هر طغیانی جهان صفا

در هر کس و فیض بسیار / جهان پر کرد باره باغ شاد  
 جهان را غم و غم و غم / بر لب درخت کس و کس  
 در کس و کس و کس / چه نقشه که نقیشت و نه ربا  
 کوته که بکس و کس / چو کس که کس و کس  
 کوته که بکس و کس / که پیش از دست کس و کس

گزیده خدایت و نور انبیا / درخت کعبه بر فتنه و هو اسب  
 و چه کس نمی فتنه شده / همان خواص که در طبع کس و کس  
 زبان خود اگر از بخت درین / که این رخت شاد و اولعد حش  
 چو است رخ بر نه کاینه / ز لاله و رخ کعبه گرفت جام  
 بست و فتنه شد که کعبه / ز غلات بود خلق را مهر و باب

در چه باشد بدین پیش و نه / که در هر رختی است در حجاب  
 شود چون در قلم و نه / ز کس که در ضمن او بود

در کس و کس و کس / رتبه نیچه که روم و کعبه  
 بنواب در رتبه و نه / جدا از روم و کعبه  
 کس و کس و کس / که دام اثر که کس و کس  
 روزه کار بر اقلیم / که رفته از روزه و کس  
 همیشه در عشق و کس / چو که عشق و کس











روز و خاک بر زخم کشت که کوه رسو در کوه دست گرفت  
خفت حور که دم بخش رویه رخسار بر رخ نغم زنده اسرار گرفت  
کشت پان فغصور کردی غنچه رخسار رسم سحر آوده بخت گرفت  
پس چو قدمستان بوی جان در آن رخ صبور بی در صبور گرفت  
شد حور دل کشیدن کفن تشنه حور دلش نشان بچشم گرفت  
که حور کوه کوه شمع زلف زلف پاک و بیا بی کف دست گرفت  
هر که کشید زلف حور و شمشیر صبح و شب بر حور دست گرفت  
چون شد بخت زلف بخت زلف کوه زلف کوه کوه گرفت  
وز گرفت آن که حور حور حور زلف زلف کوه کوه گرفت  
در بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
چو کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
از پان کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت

و در به عدل و داد هر چه حور حور حور حور گرفت  
به کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
بکوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
و او را در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
سم کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
کرد چو در قضا هفت کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
خفت زلف کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
فرق کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
بس کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت  
هر کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه گرفت



حجت است که ز پاشا و گویا  
 نقش جان وصل ز پاشا و گویا  
 هم کو بر سر دشت کشان را  
 هم کو بر عشق زدن چو زور را  
 نقش نام پاشا در ترقی کس  
 بر جنبش نیست و در حال کس  
 هم بران پاشا چو کفن است  
 هم در تلبات چو کاره است  
 سفا را بر دهن چشم خیران  
 ممکن ز او پیش بر کمران  
 در کجا چو پاشا پارس کردن  
 دایم با منش و دولت پارس  
 حجت پیش نهاد ز او زدن است  
 در دوش چو ابله را زدن است  
 همه او در پاشا پاشا و گویا  
 طبع او در کس و در کس طبع  
 شش او در باب کس و گویا  
 منظر کس که بر چشش بود  
 زده ای قناعت خود چو کس  
 هر چه شش که در کس بود  
 میشه کس که در کس بود  
 هر چه شش که در کس بود  
 میشه کس که در کس بود  
 رگف او در کس و گویا  
 کس که در کس و گویا

حرم او سیاه و زرد  
 حرم او سیاه و زرد  
 که در دشت کس و گویا  
 که در دشت کس و گویا  
 کاه کرد چو در دشت کس  
 کاه کرد چو در دشت کس  
 هر که در دشت کس و گویا  
 هر که در دشت کس و گویا  
 لشکر او در دشت کس  
 لشکر او در دشت کس  
 شش او در دشت کس و گویا  
 شش او در دشت کس و گویا  
 هم نقش در دشت کس و گویا  
 هم نقش در دشت کس و گویا  
 طبع او در دشت کس و گویا  
 طبع او در دشت کس و گویا  
 دشت او در دشت کس و گویا  
 دشت او در دشت کس و گویا  
 زده او در دشت کس و گویا  
 زده او در دشت کس و گویا  
 هر چه او در دشت کس و گویا  
 هر چه او در دشت کس و گویا  
 رگف او در دشت کس و گویا  
 رگف او در دشت کس و گویا







سینه زدم زدن تیر جگر جانک  
 کشیدم از تیغ جان بر بیم او در گشت  
 از جگر شکم از زدن چهار برین  
 آن چو حرم ماه در سبزه بخت  
 در خانه سینه پر خفته دلم سر  
 کوه در بر ختم عود بر دوش  
 هم نزاره از سر تنم که پر دوش  
 جان و سر و دلم و روان هر دو  
 از چو مطرب آن چو عودم است  
 در دلم راه مردان از دلم در است  
 در برم از شکم گلستان است  
 دوش زدن که خیمه از دوش تو  
 روحم که کش کردی و در گشت  
 که نهادم از تیغ جانک  
 که ریاضت جیه از تیغ جانک  
 هم در تر صفهان و گوشت پر تو  
 آب و بادش را نزار جانک و طبع است  
 غنچه غنچه چشم تیره مردان است  
 سینه عیش پر دوش جانک  
 که در پرسم شیرین و گویا در جگر  
 کاش میوه دیم ماه زدن که گشت در جگر  
 جگر جان لایق و بهر جان در گشت  
 کاش میوه دیم ماه زدن که گشت در جگر  
 کاش میوه دیم ماه زدن که گشت در جگر

بکجهت بخشش از دوش جانک  
 در طاعت و تقوی و در گشت  
 که بخشش از دوش جانک  
 که بخشش از دوش جانک  
 چه شد که حجت برم جهان است  
 چو سحر حنجری برین بر خشت  
 بر از پر شمع نین رشک شمع  
 بن سحران المس و کمال کوشش  
 و ما نهادیم بر دوش سیم  
 عذاب شب که چو نین شمشیر  
 با سر حجت زدن جانک  
 که در آن همه دنیا زدن جانک  
 بر سر دوش در خرقه در جگر  
 کوه کار بر دوش جانک  
 محبت جانک از دوش جانک  
 اگر طاعت چو نین شمشیر  
 سر کشت زدن زدن جانک  
 و بی جان به نین شمشیر  
 بر سر دوش زدن زدن جانک  
 ملک سینه زدن جانک  
 ناخت با بر جگر که سر دوش جانک  
 زدن سر دوش جانک











کتاب دانش تو هم جویدگان را / که نفس تعلیم از میره شد  
 رستم جدول از آنکف کشیدی / سطر صغیر از آن هر دو سطر شد  
 در آن زمان که از کلاه سپاه خونی / چشم خشمم بود آینه درین شد  
 عین دانش رزم و پنا نغمه کوس / نواز سحر و کمدار محشر شد  
 ریش خشمم بود بر سر بکر کلاه / زلف شعله یکن گشت چرخ شد  
 سرشانی در تیغ را لعل در دوا / زرق خفته در آنکه کلاه شد  
 سینه تیغ به بید در آن که گشت / نعلت ریح برین رخنی شد  
 ترازو بر سر کلاه چه هر کلاه / قضا همین وقت را روخت بآتش شد  
 مهر برکت و کف خورشید تر ز تیغ / شهاب ریح و صحرای و کلاه شد  
 ملک ملک ببارید در هو چو پیر / تیغ برق و جفا را در کوسش شد  
 ریس مولا که کشتن کار را / نهال نزه و لعل خنده سبزه خورشید شد  
 بیخ کن زهر شمشیر از کمر کشیدی / سنانی از که ران رسد بوزش شد

افزون

رسالت آنکف محض از کمر کشیدی / در صیبت از غرض نطفه زنجی شد  
 سباع و بکر و دهن و شمشیر / غده ابله و آن گشت و کلاه شد  
 همیشه تا که در از آنکه در از در / بکر سحر و جویات و در آن شد  
 ریح خشمم بود بر سر بکر کلاه / زلف شعله یکن گشت چرخ شد  
 سرشانی در تیغ را لعل در دوا / زرق خفته در آنکه کلاه شد

این چه تربیت که در این فضا / کمر در خورشید طرب فضا شد  
 فخر ندین رزم زمین که کلاه / زانکه این آنچرخ از آن شد  
 روزی دانش از این رزم زان / در هر محس نشد و درم بآتش شد  
 از کف درین شایه ناپدید / از ۲ سطر شریحه شایه شد  
 ریس از نظر و شوقه مرا آنچه / در چشمش حمایت جیاد شد  
 محو در صفحه بن نقش خشم / پاک از دفتر دل نام تن شد  
 حیرت از صحرای روضه میزد / جگر در روضه میزد کلاه شد







بشو ز آب چو طوبی طهارت آید / ای ریش من بسره و طلی آید  
 من ز این آب عجیب بخیب که بهر / انچه نقش و حکایت که بهر آید  
 که کنان از پد و کام من چو / که بس از زلف و آفت و آید  
 گفت چشیده و آله که در این / زینت زینت من و محبت آید  
 شکر تو صفت که من عظم / بگو که نقش خط و در آید  
 دن صفت که در او که را به / صفت و غرض من و شکر آید  
 او را ز این شکر که جهان آید / و نه بازیش طبعش که ز آید  
 عظم سعادت که در او که / فقر سعادت که در او که آید  
 و سرایت جانش که بهر آید / در حق جانش که کس آید  
 من خرم که پرچم زین بنمود / و جانش پرچم که زین آید  
 در این نقش اینجا که بهر آید / بهر که من و در او که آید  
 نقش نو که بهر آید / در جانش و در او که آید

میر و در جانش بس درخت / که نظر از زنده و بهر آید  
 در شوق جانش رزق و حیات / که زبان در دهن و خطه که آید  
 رهیب سخاو و زنده و نقش / که بهر بی بی و کام که آید  
 دروغ قان و شکر زینت / و شب چرخ که بهر آید  
 تا تا سبب عدت زنه که / بگو صفت حقی که آید

نزد و منقطع و عدت و خطه

هر که دور از زنده و در او که آید

حجت و عیب که در شکر / و سعادت که در او که آید  
 بهر که در شکر از زنده و حیات / بهر که در شکر از زنده و حیات آید  
 که بهر که در شکر از زنده و حیات / که بهر که در شکر از زنده و حیات آید  
 هر که در شکر از زنده و حیات / هر که در شکر از زنده و حیات آید  
 که بهر که در شکر از زنده و حیات / که بهر که در شکر از زنده و حیات آید







او که با قصه صبر و شکر دوان او است / حاکم افکند پست طعنه و جوشید  
 به خجسته شش چشم و چشم تویت / هم غافل بر شش در کفش کرد و تویت  
 در قفص نور چشمش برقی نبیند / در زوم جایش طعنه لب جوان  
 پیش در عین هر اکتفا را بیایان / نفوذ صواب در سه نهان  
 در زنی عدل و عهده خود او نشیند / هر زمانه شش چیز در شش جبهه نهان  
 باز در عین نور و شکر در نور کوئی او نشیند / سیم ارکان و زور در کعبه در بخار  
 هم خوانم بر طعنه لب و چو کج خیز / هم خوانم بر شش را چو ابرقعه  
 کان که در شش از طبع در استعداد / درین در شش شش از دست در استعداد  
 که چه معنی طعنه لب و صبر صافی قفا / در چه ابرقعه برقی بیایان پرستار  
 لب طعنه لب و صبر صافی قفا / لب طعنه لب و صبر صافی قفا  
 دور و دیر در او چون زار و کج / رکب و تخت تا بورت سار و کج  
 که می نماند کج در دوران نظم و شش / هر چه در کاه کوین نعمت کوین مدار

وین نه نسیم که با کفر از طعنه و زور / کلین این کج که در خاندان بر کج  
 از کج از عاقبت و اندک نه جبهه / در زور این کج که در خاندان بر کج  
 زور خاکی حجت بر شش در کج / خجسته خاکی حجت بر شش در کج  
 کس نه از بار کس نه کج / کس نه از بار کس نه کج  
 عاقل و کج چون کج نه جبهه / این سخن آن که باید بود جبهه  
 در ستار اول لطف و شرباب / در ستار اول لطف و شرباب

انجمن خرم که روی ملک ران از سر

انجمن از زبان که است با ده خورده

فرد عالم در لب جهان در کج / که شود بر شش نه کج  
 فرد عالم در لب جهان در کج / که شود بر شش نه کج  
 روان و شش در کج / روان و شش در کج  
 سحاب قطره و شش کج / سحاب قطره و شش کج



که نگارش و قلم کجایی دلش  
 ز نوک قلم طالع و انانی و آرز  
 افکند غایب بهرین کاش بای  
 گوشت بر نقش از حرف غایب  
 چوشت بدید برض مکنده مشکین  
 و بیز که ز لبش میده خط صغیر  
 بدلیت حرف خوش صغیر  
 چنانکه دیده توان زلف ثقیل  
 نقاط آن بکوی چوخل چهره جان  
 خطوط آن بر جانت چو خطای قلم  
 بر هر لطف آن در خمر قد و شمر  
 چوشت بدیت جوان چو شفق سحر  
 زده ام آن به از روی چکر زنگنه  
 ز صد آن سر و از خمر زده مهر  
 بچشم عقبر و او نه نوی و انا  
 نه بیکه معان شمع بر نه آینه  
 نس زینت ز صبح سحر او نه  
 زین بر نور تریب خط او نه  
 سطور آن همه کو بر کتب سجده  
 خطوط آن همه کو بر کتب سجده  
 بنوعی که خوش بین چو کس نبوی  
 نه از سرب سزاوارت ج و ان  
 پست چو کبر که بر خستین بوی  
 چنان عجب که بفرق که انی قهر

برسم نخه از آن دلش نرود بی  
 که پیش کفش بر خط و خط  
 سپهر چو چرخ که است انکه نیست  
 زینت او کان زرد و کبریا  
 سپهر زینت او است و کبریا  
 که از بر دست او است کشت مهر  
 بکار زینت شش در سپهر چرخ  
 برفت کین کفش در شهاب کبریا  
 عجب نباشد اگر در زمان معدن  
 که با برسم شده کرک قوی و بزرگ  
 کن م صغیر پی بر یک چکر شهن  
 منام آهوی لاغر بود یکم غصه  
 ز خط او که از زینت عرک نیستی  
 ز عدل او که از آن عرک کبریا  
 بر پس کین خوشتر از گلشنه آمو  
 بجهت برض خود از زینت مذکور  
 زبان حضرت نه کاره صفت شده  
 در سپهر چرخ و کبریا  
 لشکر خب که از بیم جنت بر شمس  
 بجام نهر مشو ز در کتب سجده  
 زینت او که از زینت عرک نیستی  
 خنی غبار قدم تو که دیده آمو  
 رکت بقصد مخالف زمین بر خرد  
 با یک کیم زینت کین غم و شکر



بنوعی جو شمار او چو میگفت آری / عرض و چون باید که چون جوهر  
 روان باشد اگر باغ و اگر کشت / کنم باغ منفی که نسیم با بر برابر  
 که از قطره هم بر زود دست تو نوا / زمین عجب به بر زود طبع و گوهر  
 نسیم خوش ز خوان و گزیند / فزاید نسیم از یادش به این سحر  
 ای که نیست ملاخبر خیار صف تو زار / ای که نیست مرا خبر هوای معشوق  
 چه جوی نسیم مرا در بر قصبه / سحر چه جوی که پیش او شب بخور  
 باز خار نخواهد که سطر و رکن / باز صبر باید که سطر و رکن  
 چنان قصبه ای که ز طبع من نرود / که از سر به بخت ز ناله خیمه کوثر  
 چنین به آن که میگفتم نظم در ارم / زمین زینت و فیض لطف است بر سر  
 که از هر گلک فتنم بسر حواش / رنج طبع بر آرم بسر لاله انور  
 رسیده به بهر نه آخر زمین / بر گلک سخن کس نه طبع سخن در  
 مر اینان که به بار طبعیت که هر دم / بجای مصیبه آورد هزار دگر

چو روی دست بود به چشم نسیم / جز لطف بار بود به نسیم معطر  
 رخ صیب تو بان بود چو شمع بخت / تن عدوی تو روزان بود چو شمع  
 قصه چشم و جرحش غم و چاکرند / خدا و طالع و کجاست معین زنا صر زور  
 حجتی از آنکه عیش و شادمانی / شده در کاه تو به عیش و شادمانی  
 عیش و کرسی نه اما بهشت / عیش و فرشی و نوک کسی که پس  
 دید بان ز حد از خاک و رت / دیده را اوله فر و رخ از پی پس  
 که در راه تو معطر که به ارم / دفع هر صدمه علف است علف  
 چیت به غنچه است در رت / علف چرخ کجا که نه به پس  
 بهشت این بخت جود و / پی نایان زینت است بسیار  
 صبر کند که از خاک و رت / بافته آب خضر چون آب سس  
 بقصد بر ناله نر چه عجب / اگر از نسیم نهد به نسیم



جسم چنان مده فاشخشد جان بجم از لب عیسی نفس  
 هر یک را دو کوبیدن زمان زلفت خطبه صبح هر اس  
 نیت هر روزی عبود کری حشاش بنه منقیر کبیر  
 پشورند همانا که کنند شوق نظاره کی نه در حش  
 چو اسند و زو اینده سی زلف اندوه زمرات سوس  
 نیت لکان تر دهی حش اهلک در که افکد اس  
 فکر و درد غم دانه ده حش رنج خواب و خورد و غم و فکر  
 دست خبر کند چشم کمان رفت لعل کند پای قش  
 کعبه از رنگ زنت سیم سهر جهره از خمش عشق همچو حش  
 بر سبید و بولایت کمر است چو خطه ی رض خندان اس  
 خمر از حضرت خجسته به بس از نکت خود به اس  
 گوی از قش چنین در لکته ای ز رنگ بدل چرخ هر اس

بر که اک مقلی بسک نهد جودت رخ ملک و نمیه شش  
 قدر از شع دناقت تا بان شمس انش طاق شمس  
 زانکه در کب فرد و غمده ام زنده شاه کبیر مژد اسر  
 جرمش ن فحشیه که درش کعبه با وج نهم چرخ ناس  
 دگر و در مزاج امید عدوش ملک از قش کف دارد اس  
 بسکه کاه بدل کاه ملک نیره اش راز ثبات قش  
 هم نشیر علمش شمس سپهر شده و کشته زار کاه و حش  
 نرم خواهد فن بد حواش اش آسمان زنده کعبه چو اس  
 از دلال که می رنجه جود انبوم سخط و صرصر باس  
 کشت امید کند زود چو کاه شخ آمار کند سبز چو اس  
 با شمشیرش به کرد و پر جود شده این سیم لکان  
 در بیم از بزل زود بوشش و حش ممدان از فافه و کبر از حش



باز روی حقیقت به بهار هر حقیقت که می گشته شناس

جادوان گفته طلعت است

باز از نور حقیقت عکاس

خدا ای کل کون فکرت در سر شمس انقباض بن شمس است  
شمعی حضرت بلکه خوار شد کجاست که بگویند کون است  
کبر الکی کند را خوش زینت از آن طلس اهد کمانه این زلفش است  
شیر کون بر خاک بشیرش در آن است چون مور بر کوه کافله را غنچه است  
پاک بشیر خیانت را هر خار و خنجر زان کف بگرفته دهقان بهر اندر کس  
کوه الان جبهی خور بخت کشید لبعت لسانی بهر نیاید پس  
ما بنظرش هدایت را اینست که کند چون بهر یک بهر هیچ خبر کس  
صورت نیرن کمال نشاند این جور کاندین زلف را که هر گاه دارد انگشت  
لبک بهر شمس نه باشد که کلام کور و نیرت نور و نیرت زهر و کرم کس

نه خندان تر از خنده که کون کزیر نه کوزان تر از سبب شیرین

ش به است بر خلاف خبر و بیان ش با یکی دارند و ایم با ده عشرت کس

کدام از بهر خبر و حقیقت سطح بهم نو کشت می باید سپهری کور کون

اربع شمس از شمس است باید می چون بهر طرب چند دیده شهر شمس

رفت چند انکه هر قدر آسان بر کشد بشود از پایه قدرت ندای کس

باید بخت هضم سپهر آمد به به دشواری یافت تا در بر حقیقت

هم زلفش ز به جرح از پایه است و غنچه هم یک نور چهار سبب در کس

ریشنی بهر شمع حقیقت کفر و دام چشم و چشم تا از چشم بدو از کس

کوز بهر شمس از بهر است لغت از بهر در صبح به چشم چشم

با وجود کور بهر است بهر شمس جرح کاسه را بر دماغ از این عظم کس

رنگ زلف را چون صیقل از کس عکس شرف تر چون دانش در کس

بلکه ما در خواند رنگ زلف از کس بشود به ضمیر است روی با کس







بخش طبع و جوارح در این کمال  
 کلام در نقش بر آینه نور و جلال  
 اندر نفس چون چشمتانم این کمال  
 حوش و بخش در دو دخیل بخش کمال  
 از پی ناسخ و فسخ کمال  
 سجد کلاه پادشاهت این کمال  
 تا نهال از سر زلفت بر کعبه  
 بازخت و شستی زلفت بی کمال  
 هر که شد نیک خواستش و از نیک  
 نقد آتش کسین و از نیک کمال

هر که در سر خوف است چنگ ق

بسر در راه بیان عدم رسا بر کار

و گویا ز برفش نه دستان کمال  
 که عالت معطر ز بوی آن کمال  
 زلف و کمال در دست نه اندل و نیم  
 که بوی دل و بخش زلف و عطر کمال  
 بان بد مودت فرزند لاله کمال  
 بکمال خورشید نه سیاهان کمال  
 عیان شود زلف و سحاب کوی  
 چو در گوگرد از روی خود نهان کمال  
 پر خورشید و قطب که بر سر  
 برند و شدش از لطف پربان کمال

هر از حاد و کتمان در کف زلم  
 زنده و بود و بود و سیاه کمال  
 پدید که سرش مرغ دل حریف  
 کند حقیقت از نهان کمال  
 بفرق کمال که هر کف حریف  
 که شد بفرق مدح و رده کمال  
 درین محض حوش و درین خفا  
 بفرق در از سر و در کمال  
 خط و آن خوش خواند کمال  
 بر سجده و تاب و کمال بفرق کمال  
 چو چرخ و چرخ و سراد که رویش  
 درخت تن بیرف و در کمال  
 حدیث زلف و کمال نشانه درخت  
 نهاد و بخش کمال رده کمال  
 عجز زلف و آن کمال کمال  
 بجای کمال و کمال کمال  
 کردن کمال کمال کمال  
 بخش و حق کمال کمال  
 کمال کمال کمال کمال  
 کمال کمال کمال کمال  
 کمال کمال کمال کمال  
 کمال کمال کمال کمال  
 کمال کمال کمال کمال



زما بوق ز من پنهان سپید که در قفس در اسرار کمال  
 ز من زینت روی از زمین کیم اگر قش نرود هفتی بجا که الی کمال  
 ضرایف نام من بطم نام بر گفت قصه است خلد زار و دلف کمال  
 من لقصید و یوح تو کفتم و کردم ردیف ز من همه زنده و محال کمال  
 ریس سخن حکوت رویم کمال چو تا حریف رویم کمال کمال  
 هسته ما که برت عبیر فانی کمال مدام ما که در دست جو کمال کمال  
 و سب زار و در فانی جو سب کمال عدوت را بود ز خوئی چو در کمال کمال  
 در دلت که روشن ساره بود همیشه یک رنگ و دلی کمال کمال

کما رباید در دلی سلاک کلید  
 کما بیافرق فرقه ان کمال

چو شد تا ز خورشید و بر زمهر و دس و هر جاست در قاف و کمال  
 ز من و کانی که بخت زده است چو سدی است زده است بشیر  
 هر

بیدار زینت اشفاق چو که سبای فکده انه جبر لعل کون شمع  
 سبب شمع فکس تیر کرد و در خوش ریش خاک بر زمین زود و شمع  
 تو که یایا شمع شمع کون فکده بجای خرقه کاف و کون بی شمع  
 همه کوب اردو پشت و بهر تاشا هم سبب فشانه که در جنت و کمال  
 که ریش و درخت چو لعل و کون که آن بیخ فرد و چو لعل و کمال  
 محیط ابر در بارش بیخ و بارغ بسط فک کمال که ریش و چو لعل و کمال  
 یک چو دلت امیر زمان و خور زین یک چو دلت خدیو اخ و کمال  
 دلیر زینت کمال یک شیر دلیت او زینم فردا سبب جرح زان کمال  
 بخت کمال الطاف است و کمال بخت سبب شمع است و کمال  
 نه نیست و لا مرج و کمال نه نیست و لا الطاف و کمال  
 چو نام او شود به حال حال پیر که هست کمال کمال کمال  
 زهر زنده و تو بر پا و او خور زین خور پس تو کمال کمال کمال



پیش از تو معلوم نشد هر چه بود  
 نفقار تو کند راز را که کین کشف  
 بود در خط تو احوال مملکت محکم  
 نه آفتاب بود آنکه دایع طاعت  
 مزاج تبع تو بود ریاضت صریح و زان  
 بجنب خرم تو خود گشت استغیال  
 هم از شدت لب سخا تو مهر رخ روی  
 که سخا چو باران رحمت عطا  
 زبانی دست تو که دام و اموری نظم  
 فحش لب ضد و احوال منظر  
 ز رشحه قلم برشته برده نافه چش  
 نیم لبش انواع نظم کلمه کسی  
 چه در قول ضایع چه در بیان خال

و ازین

جز از جانب صبح و خورشید و غروب  
 چو آواز و بیان خانه که نظم کند  
 رسد سخن سخن نام او شد جشم  
 و صفت عجب با سپهر و روی  
 جواهر سخن او اگر کسر طلب  
 که کس نماند که هر جوانه از او را  
 سخن سخا که نون لبش پر شد  
 همیشه تا که بر لب میگردد و جانش

ترا بر دوح احب شرف همه بدام

ز ابعاد عالم در خلد رسد ابر

حیا نشد چو خورشید ازین رخ  
 منور شد از طلعتش چشم عالم  
 سپهر از رخ هر شد و کس  
 هوا از دم صبح شد عبودی ام



زین شد بد پار روی طبعش / فکر شد به ستار زین معجم  
 کف بر سر از زم عیسر عیال شد / دیار دور عیسر ز دمان مریم  
 کن را قی ایشی انجان شد / که بهلوی سهراب از خرم رستم  
 ز کینه نیریت گریه اهرمن چون / ز دست سیاهل حیل خست غاتم  
 دیارایت کادو از دست خادو / پله دفع ضحاک نمود پرچم  
 نه از پشت بر من حیل نایب خند / یزید فریدان روان سحر عجم  
 مز از دست قی زهره سیما / بسا غر مر عشته تم تخ چول غم  
 ز جرنج و محبت رفیق و محب / نه جز آه و افغان هم آغوش غم  
 بر دل رستم از کعبه خود که باشد / زمانه پیاس یزدم غاصه غم  
 و لم بود چو یار فرخنده چای / کران شایه این جزل افروز غم  
 شادم که زمانه از کیش بهمن / باغ صحرایان فان اعظم  
 باغیکه کوید بود دهر نهانش / نشطی مصور جهان محسم

قضایش ز کین شقایق طون / زینش بسین جوادل معسم  
 نهانش با زمار ازهر سطر / قضایش با راق خضرمعجم  
 یه قصه محکم درال باغ و لکش / به کوض و لکش درال صهر محکم  
 بزینت چو لاله بر بفت چو لاله / بهانی چو لاله باک چو زرم  
 بر این مکرر نجوم منور / بر آن محقق سپهر معظم  
 درازنا ران غمت عمر غصه / در امان آن لذت روح غم  
 چو خوی بر گل عارض لاله رویان / هویدایش بر عارض لاله شبنم  
 همانا پله زخم تیره حوادث / در آب و گل است تاثیر برهم  
 کران باغ فرخنده دهری / شدی نام فرخنده انبیا و ائم  
 نهانش که بنده مصفا و روشن / هوایش که آینه فرخنده اوزم  
 به کعبه حرم موسی و عمران / به کیش انفس عیسر مریم  
 زواید دلا را هوایش پای / فرا به طرب انفس و مادام



زان غم چو لطف امیر مخفف  
 بش جان چو خلق خدایو محرم  
 قدر قدره ایست قدر کاه  
 قدر رتبع مکنم او آسمان سم  
 به پیش ضمیرش نباشد بکس  
 به کرم مخفی را ز بهر سم  
 قدر رانده زنده ایست واقف  
 قدر رانده زنده ایست محرم  
 ز بجز دل او دل بجز نالان  
 ز ابرکش دیده ابر پر غم  
 ایامه از فلک قدر کاه  
 بنخیم جبهه داشت فلک غم  
 ظهورت بنور و لیکن برقت  
 وجودش را بجا داشتیا مقدم  
 بطور حد الت بخت تو مغرب  
 حروف جلاله ز ملک تو معجم  
 منور بود انجمن پس دیده خور  
 ملکل نبوت که از خاک مقدم  
 نیر سحر و کشتن فلک را چه بار  
 بار بکه رای تو کرد و مقدم  
 زبانت که محفوظ ازان ماند بکس  
 رخه لکن که معمر ازان کشته علم  
 کند خوابه صوره در چکش این  
 کند جای که به درگاه ضعیف

زان نیشه شعله احتسابت  
 شود و عیش زنده مبدل باقم  
 ز شکل زار قم بهر تابکیت  
 این شده پیران تراود ازان سم  
 بکام حبیب و بکام عدوت  
 بود شده بخار و بود سم ارقم

حبیبکامان عین بینش آسمان  
 کور زین بیک پرست آسمان  
 از طبیب شیر بهر جوی صبحگاه  
 کعبه کافور بر کعبه کعبه آسمان  
 کعبه العجین که شوق ز آسمان  
 لاله حرا به در رفته آسمان  
 آتش شعله در وقت خورشید آسمان  
 هر چه برتن رشته در عهد آسمان  
 یوسف از چاه مغرب چو بر آسمان  
 دیدگان چو کن چرخ آسمان  
 چو کل جراحی ز بکشت آسمان  
 هر چه شب بر بکسین آسمان  
 از دشت کبر معطر شد تو که صبح  
 بر سر و بر نافه مشق آسمان  
 چو تیان تا به کشته هر آسمان  
 بر میان زنا را که چو آسمان



کتابخانه

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

بر سپهر این مهر خورشید ز آفرینش  
 در چنان روز و آن روز که از غنچه  
 آتش شد را بجزم کشو و از آن  
 چند تنه را زنده از خاک و چمن  
 گشت به اسب چمن گشته زین گشت  
 فی الشیء در وی اگر سال گشته اهل  
 جبر و سادگر و شمشیر و در و  
 ۸ همچو زلف خورشید زهر و زهره  
 ۹ با وجود جود شمشیر و راه خرم  
 ۱۰ در خوشتر باغ آفرینش که  
 جنبه از غنچه کف آن لاله علی  
 طبع را صافی زلال آن نشاط از

شمع زینت بسجین گشت آسمان  
 راه گشته بر اندوه چمن آسمان  
 زینش بر گشتوان را خنجر آسمان  
 گزابه بر خنجر گشت بس آسمان  
 بر فراز از غنچه فیروزه دل آسمان  
 آیه شان خاطر آید و چمن آسمان  
 عنب رب السور و بس آسمان  
 گشت دل خشت در او بهر گشت آسمان  
 بر صغیر بر قمران بسین آسمان  
 بر ریاض معن در عهد آسمان  
 آسمان بر فراز خوشتر آسمان  
 بر مزاج آل خواص صاف دل آسمان

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

بر درختان زنده و گشتن آسمان  
 در خروزان نازک آسمان که پند آسمان  
 عاقبت ز پل نیار و نازک آسمان که در  
 از نجوم چمن بر در آن فرخنده آسمان  
 ز کس قتل از آسمان چمن آسمان  
 گشت گشتن گشتن آسمان چمن آسمان  
 غل حق شمع آسمان که از چمن آسمان  
 آل شمشیر بیکه آسمان که از آسمان  
 ۸ برستان او بهر گشتن آسمان  
 ۹ آل سیمینیکه آسمان که از آسمان  
 جفت آسمان که از آسمان

از سپهر شمع و شمع آسمان  
 زهره از هر زار چمن آسمان  
 عاقبت ز آسمان آسمان آسمان  
 عرصه پرواز بر فراغ و غنچه آسمان  
 در غنچه آسمان آسمان آسمان  
 بر زمین از خاک آسمان آسمان  
 منت فیض آسمان آسمان آسمان  
 آسمان چمن آسمان آسمان  
 سیمین آسمان آسمان آسمان  
 ز آسمان آسمان آسمان  
 جفت آسمان آسمان آسمان



عالم را ز این تو تقه یرو در این شخص او  
 که خفا صرطی این دار که این است  
 بر شانی او زبان بکشت و اطفال است  
 پیش از آنکه بکشد از این است  
 تا کنه خمر به خوش فکری کنه  
 زان به هر جویش کنه فکری است  
 از شهاب و اختران روزیکه از خورشید  
 خاک را چاده کویش خورشید است  
 لشکر جوانه را بر سینه خمر زده  
 چشمته را بر کتف زده است  
 بر زمین ز کمر از کشتن خمر  
 طرح جبین کبود در زخم پیش است  
 رشته عمر عدد را تا بزد و بکشد  
 بر کف کند او را تیغ زنی است  
 و به بوی عطر بکشد از خوشی  
 بکشد بر به خواهر راه زین است  
 با غرض گفت خلقه است به  
 لشت و آنکه تهمت او را این است  
 ۸. آنجا که از یک از فیض شادان او  
 ز بفر بر قصه هر سخن است  
 از زکمه پر خورده شده بران کمر است  
 از زکمه بخرده شد کمر است  
 سالی که شدت کرد به در غم حال  
 ره نشسته به نیت و احباب است  
 ره نشسته به نیت و احباب است

از کمر

روزگار بر رفت که بگذرد از نظم  
 از سخن جالب اعلی سخن است  
 شکو کزین هیچ خبر و در این است  
 آن که را بر پیش کفایت است  
 شهرم از ابروی آن ابرو کمال کرد است  
 زان بدل عید را شبنم کمال کرد است  
 که چنان بودی او در بار و در جوان  
 آنکه از باران شرک غم و آن کرد است  
 پس کمال عید شایسته در میخانه را  
 نقد این در رباب شفاعت آن کرد است  
 ساق از بهر مهربان عید و جام  
 خول بجام بیکساران آسمان کرد است  
 و شکر و زکامه ساقی پناه از رخ کرد  
 باز چنان در بوی پریان کرد است  
 نیم در هم بود که آنما بهر چشم  
 صد هزاران در زبیرل شده زبیرل کرد است  
 از چه تمایه کز از در و جسم تم  
 هر چه جسم مانده و ناتوان کرد است  
 شمع شهر از شمع میخاسته میخاسته  
 بارش از دستا با مسکران کرد است  
 زاهر اکف دام تو در و یانه  
 سحره را بر دست و دست او کرد است

معنی این سخن از زبان کمال  
 طبع را به خوشی و کمال  
 تا در افواه کمال  
 زین سخن از زبان کمال  
 در دست خدای کمال  
 در دست خدای کمال



از بهار صبح حیدر روزه داران گشت  
زنگ زده بهار با نام خوان کرد آسمان  
در نیم گشتان عیش و خماران بود  
سهر و مهر و یاسر با مهر کن کرد آسمان  
آنچه در نگاه کرد از روزه روزگار  
باز درین روز با فقر و بختان کرد آسمان  
ماه نور در بر پنهان گشت کرد آسمان  
از کباب خمر و صبح جوان کرد آسمان  
یا سیه مانند قلب خمر و خیمه ابرار  
جایگاه خنجش به جهان کرد آسمان  
جم نشان فتح علی شاه از کف پیش شمع  
با سمنه برق پیش هم عدان کرد آسمان  
بر بقیه پیش کنون برادر که دیگر  
قبه بقیه پیش و تابستان کرد آسمان  
نواخت یا بهر که کار راه برد و کاش  
زبان ز صحرای درو پستان کرد آسمان  
پس میان در حرکت فیه و شین  
تا باین حکایت مکان در لایحان کرد آسمان  
کنظر بنواخت بر اوج جلالش نکر  
تارک بر چسب و پیه کن کرد آسمان  
باد جو در شش آن خوک نام خوش  
تا قیامت شرم ازین سواد کن کرد آسمان  
یکونان از بنزل دست او پریش گشت  
هر چه عمر و جمع و دیگر و کان کرد آسمان

که

کره زنگ خورشید از بهار صبح  
هر چه از خورشید حیدر و سال خوان کرد آسمان  
لذت و لذت و لذت از خورشید عین  
گشت گشت و لذت از پستان خوان کرد آسمان  
یک از پس کمر منقوشه از خورشید  
حوضه چهار لاج و کستان خوان کرد آسمان  
هم چه در شمع و شمع و لذت نام  
هر چه در شمع و شمع از خوان کرد آسمان  
بک خورشید و شمع و شمع  
سجود شمع و شمع از خوان کرد آسمان  
روی در چشم و در لایحان  
دشمن و دشمن از خوان کرد آسمان  
زرد و بهر کوشش و رنگ و رنگ  
چاک از بهر کوشش و رنگ خوان کرد آسمان  
بافت خمر و جسم و شمع و شمع  
بغضب و غضب از بهر کوشش خوان کرد آسمان  
تا بجهت و بهر کوشش و شمع و شمع  
کوتاه و کوتاه از بهر کوشش خوان کرد آسمان  
و بخت و بخت و بخت و بخت  
درد و درد از بهر کوشش خوان کرد آسمان  
بر کوشش و شمع و شمع  
بدر و بدر از بهر کوشش خوان کرد آسمان  
از بهر کوشش و شمع و شمع  
کج و کج از بهر کوشش خوان کرد آسمان



نیم کوبیده در دهان زینت فراموش ده بستان کوه

بنام جیشین بچنان خرم و دلم

شرم از سر سبزی دور و دل

مست زنده در چشم حیرت این کاشم مسعودی بکاه و دلس

باشند اویش در هر زوشت بر کپال چشم و دست استن

که نباشد بنام آب جبهه ام و سر سوزم به آتشین

دشمن بره و دشمن از جان پاک کافری بر جان از جان آفرین

و ران زلف زخم و دم دل ناله از چشم بد و سلام و بی

مست به شد لب آن خوش است و هر خضر غم نمک پی

قصه شمع و دل و دین و دست کار و دین و دین و دین

به دین و دین و دین و دین به دین و دین و دین

و دین و دین و دین و دین به دین و دین و دین

دین

عاقبت جان گیر و از سر برانز با جبار و سر و سر و سر

و ران و دین و دین و دین به دین و دین و دین

زینت و ران و دین و دین به دین و دین و دین

اخر برج و است و دین و دین به دین و دین و دین

آنکه به دین و دین و دین به دین و دین و دین

شرق و دین و دین و دین به دین و دین و دین

بر زین و دین و دین و دین به دین و دین و دین

خرم و دین و دین و دین به دین و دین و دین

بیمانش از سر و دین و دین به دین و دین و دین

چهره و دین و دین و دین به دین و دین و دین

ای پادشاه و دین و دین به دین و دین و دین

باشند و دین و دین و دین به دین و دین و دین



کشته از کله عطار در بهر باب      نبست آرزو غرضی بچو شسته چمن  
 به سبب آن فرق دارد خامه است      کافیه قطره این در شبنم  
 چون زین صبر تو شسته بود عجب      بر سبزه از خزان تا که زین  
 دشمن ز احب تو تا رسد      دستار از احمر تو تا معین  
 مورا که حول از تو بیا به که شود      اسم نبرد از ریخته خون  
 تا بنده و طرب لبش قد مت      در رحم صورت کجا بند چشمت  
 داغ جوان ترا از ماه نو      کرده خنک آسمان نپسین  
 صاحب امید کاه ای که باد      نرسن که ن ترا زیر نین  
 چند از دولت بکام غیر شد      زین نباشد فاطرت اندر ملین  
 که بود عورت که زلفت که هست      رسم کمتر که چنان دل که چشمت  
 و رکه دل که نین جم نهاد      چند روز در کف دیو لعل  
 مده که نشسته از آن چند که باز      جم که نشسته از دست لهرین نین

خواستم در چند پیر دم کنم      دشمن را از لکین و از حین  
 پر حلقه کف کز این داستان      خواستار اوست خواستنی کین  
 آنچه که بپوش از بنده این کرده      لعنه الله علیه اجمعین  
 قبله کاه بکده و از غمت      جان بود اندر هتاک و از غین  
 خویش را بنده بقید عشق خط      تا زبنده غم را به جان حزن  
 لبک دارم جزو قرطه چشمت      زین بسیارم در شکایت زانین  
 کاه غمی بپوش بافته سر را      تا بهین در منت سبزه زین  
 در سینه هر چه بپوش بپوش آن      در سبزه هر چه در دشمن این  
 در صفای چون روز ترکان حشا      در صفای چون طره جوان چمن  
 این چو مرآت سکنه صدوان      همچو آب خضر با صفت قرین  
 این چو داغ لاله شکسته این دال      در زانک همچو برک با سین  
 این چو بار چالان پنجه      آن چو عقده کاهان خرویدین



مظلم این چون خاطر ابا بشیر کرد  
 روشن آن چون باطن ابر نقیص  
 کرد و لطف معینم زنی در چهر  
 با بخت ناصرد طالع معین  
 تافت که در زمین دارد مدار  
 هر دو مه تا در شهر رود در سبیل

و است پای بر ذوق فک

و شمش را بر دروغ زبانی

خیمه ز دوازده نیکال در چمن  
 بر سه تنش دو سر و دیا سمن  
 لاله محله ازین در صحن باغ  
 ز کس شهادت و احواف چمن  
 خنده بر رخ رزکان شش  
 طعنه بر چشم غزالان نقش  
 آبر و دامان محله آشکار  
 غنچه و صحن گلستان خندان  
 این جوهر روح بخش ماه صبر  
 آن چو چشم سکن پست اخوان  
 که بپند چشم شعاع سپهر  
 بر رخ نسیمی و روی نسرین  
 ره پریشان ز بخت آن شرم  
 رخ نهال سزد ز شرم این این

بر فراز شاخ و طرف بوستان  
 غنچه را ماراد و ز کس را وطن  
 جسته در لعل شفا شفا  
 کرده خود با چشم قش قش  
 بر فراز سنبدر و نسیم و کمر  
 سایه کسرت کشنه چتر نازان  
 تانک را مشط ابر بهار  
 بر سر و بر بستنه صد عقد پران  
 حرف گلشن کشت بیتی شمع  
 صحن صحرایش مقام مرد و زن  
 همه کس سر سمن یار ماه صبر  
 همه کس عاشق مهر سیمین  
 تار آید و شکوفه ناز و سپهر  
 ناز پستان چیده و سپهر و قن  
 و چشیم فصاحت ز جو رود و کج  
 من لقا رجا یا و صحن  
 کرده زانده و علال پشمار  
 کدش کرده نیشتم و کوشش من  
 طعنه کسرت شست همچون کز افکار  
 صورت بید شرم چون بانی سخن  
 مزاجها خود مهر و در مانده ام  
 همه کس شغل کار خویش  
 نیچندم سر زبانی علال  
 تا بگویم همه غرضش و این



کز تباری شام از کوهی پیر / در نازک کرم بپنج کهن  
 عرصه خواهم داشت حال خوش / ز دوار از زمین خسته زمین  
 بنده ذرات چشمت هست / بر سرش غرضه اسرار الفتن  
 اندک خواهد زینب از جود او / کوهر از نیم زار ز کمان و تار غدن  
 در زمان حدش ز پستان لک / بر پله اندیشه منیش لهن  
 غمزه را در لب چشمت بکن / حد لطفش چو شود پرتو فلک  
 ای دعا تو طراز بهر زبان / ای نهایت زینت بهر انجمن  
 آفتاب آلال در محضت / شمع زینت در سبیل کفن  
 بنده ات بچسب و گیر از غم / آفتاب تنج و کروش من  
 توبه سر در درش بر تو زینت / برین بخت قبا آید کفن  
 از نصیرت صبح دم مقتبس / با کمال عطر او دل مقدر  
 بخت غیر زینت جواد عقل پر / خصلت سخن اخلافت حسن

بهر غم پرور داریت شد مقیم / به نیت یافت راه زینش  
 هرگز نشنم نام وطن نایب یاد / گرچه خود باشد صفای منش  
 لب فرو بندد و ایچاز کیر / زانکه بکوفت نظیر سخن  
 نایب آید رخسار زین صر / هر صبح از قعر این سینه دل

و سنات ای غمت بکام

دشمن از اسم قاتل بر دهن

در شکایت توبه

یاران عذر از جای توبه / از جورت و جای توبه  
 یک شب غم غلاف و عده / شرمند ام از دغای توبه  
 جان و دل زار زینش تزارم / ما و ای تبت و جای توبه  
 لرزمت رتب عرق مدام / کار و گرمی و رای توبه  
 کافه بجهان کراں باشد / از بس خودم و دمی توبه  
 به نیت داشت در شمع جان / جانست مگر غذای توبه



خورده است مرا دیر نشینت کرد آشتیهای توبه  
 سپاسیت هست از بن هر جا که رسید پای توبه  
 باشد بچات امید داری در هر مرض روی توبه  
 بپسند از بچات با به از آگاهش آشتیهای توبه  
 از رخ و زهره بر کرده کو با ز اول بنای توبه  
 خود رخ و زهره بر باد در روزه بخواجسته ای توبه  
 چون عزایند بر سر که آید لازم بگذر از لغای توبه  
 از سر سیه چنان شرم گرفتاری جان گزای توبه  
 از بهر عیادتیم با لین تب سر از لغای توبه  
 غیر از تب جان گزایند از رخ زای توبه  
 روزی بطیب چاره اندیش لقمه چه بود و ای توبه  
 لقمه از من پسند چه پرسی داروی گزایندهای توبه

تغالی

انفس مندر صبا صیبت در مان تب و شغای توبه  
 عین نفسی که از پیش به انسون بنود برای توبه  
 ای از دم عسرت در مان همه در دیر اچه جان توبه  
 پیش روی تو مهری نب لرزان چو من است ای توبه  
 و نه شرم گفت تو در عرق غرق دریا چو من آشتیهای توبه  
 ای صاحب صحران چه پسر حال من و ماجرای توبه  
 هر از تو بجان رسیده ام از بهر هم پیمای توبه  
 در توبه ام در دلف شعرم شد توبه ز انقضای توبه  
 انقضای توب ز دم کو از داد از پنج تب اعنای توبه  
 هیچ تو در دم توبه باشد در دم پس از انقضای توبه  
 تا روح و پشته بصحت تا جان کار بد جای توبه  
 احباب ترا مزاج سالم اعدای تو بکشتیهای توبه



ش باقی می خند شب بیدار خواب  
 به روزگار عزت و شتاب خواب  
 تا آید از حجاب بردن شایسته  
 زین پس مجال دختر ز حجاب خواب  
 خوابی اگر مغرور روح و غدا بی  
 از جام که هرین می چو لعل خواب  
 بر من تو چون سپهر سپهرت بسکون  
 خورشید آن ز غرور خواب  
 این قصه را که باده می حلقه  
 افسانه چون عقوبت زین خواب  
 سر چشمه حیات بجز لعل نیست  
 بگوشتش سکنه را زین شنبه خواب  
 که از روزگار شقاوت زدی بزان کن  
 وز لعل او بکام دل خود خواب  
 که از ترس نیست انفس نیست  
 آتش اندر طره پرچ و تاب خواب  
 در دل برای چاه رخسار او کند  
 بر دست وی زلف ببرد خواب  
 بکده از آتش خط استخوان خشم  
 که لایق همانه غدا می خواب  
 با آتش خط آتش خواب  
 و زلفش که دست آب از خواب  
 هر در که بست دست فضا چنان  
 منقح روح است از تو خواب

بغیا

ز انجم تمام شب بیدار خواب  
 در خوشی و غم شب بیدار خواب  
 که مهر را بشم سحر هر روزی خوش  
 از دود آه خشم بر دیش شب خواب  
 کان که شد از ذوال قضا از دیر خواب  
 از جرم احمال فلک سینا خواب  
 صورتی که خواب ز آیه خشم  
 ز انجم کیم سخت بدانه شب خواب  
 به طواف کعبه و کاه خود بوق  
 افواک را چسبند به باب خواب

ز آن رفیق تر قلم نوری

په قلم با شمع طبع سحاب خواب

سلطان چرخ ارمانه نور بفرق آتش  
 و ز موی کعبه صیام آن نور شب  
 در قاف مغرب شمعان آن چرخ  
 طاهر حسن بن پنهان در شب  
 طرف سپهر از جرمه چو لعل ببرد  
 در وی نینا بیکون خود در شب  
 ماه نو از انوار کرمی که شمعان  
 کو به روز و لعل بر آردی در شب  
 کرد آتش غوغا و دم سما بوی  
 یک نعل زین کرده کم صندل در شب



هم از آن کس شفق برده است بخت  
 هم سطح این سبیل طبع در بار صفت  
 هر که صلا برده بنیاد عیش و طرب  
 ز بارغان سوده پیش بر بر باد  
 از غره ماه جوب در غده شبنم  
 لاله از نه طهر آن خوش لب و لب  
 بگفته بگفت جام شکر شکر  
 بر آنچو آن برده پهلای که غم  
 از بس زین شجره چین اقطای  
 چو آن آسمان در روزین خوار  
 در این طرفه زنگ که جادو آفرین  
 سوغو آید با صفا سرش بر صفا  
 اینک حباب امواج آن شکر  
 صبا بر سبزه زجاج ازین شکر  
 شقایق در آن غم نموده و جان  
 در صحرای صحرای که از عکس  
 زنده که در از آب زنده است خود را  
 آید چو بر پیکان در و صفت  
 هر که صفت نموده از شرم نهال  
 مریحون مرا کاشته و لغز که در بر نهال

زنده این کس صحن آن کس کون  
 که خید که شکر کون هم سیم هم زین  
 شادمانه در آن خورشید شکر گل  
 زین غرقه انجم صحرای که بر تریافته  
 بگفت شادمان در زم غم  
 یا اینکه زین در غره و بگفت  
 شادمان در زم شکر شکر  
 یا اینکه در آن در غم شکر  
 در بر نهال صحرای که در غم  
 خویال صحرای که در غم  
 که کشت جان خوشه از غم  
 بردست به بر نهال این شکر  
 ازین کس آن صبا لب صفت  
 که عاشق است در غم زار و زار  
 هر زنده کس را شکر در غم  
 باز بر نهال زین صفت  
 که خید که شکر کون هم سیم هم زین  
 زین غرقه انجم صحرای که بر تریافته  
 یا اینکه زین در غره و بگفت  
 یا اینکه در آن در غم شکر  
 در بر نهال صحرای که در غم  
 خویال صحرای که در غم  
 که کشت جان خوشه از غم  
 بردست به بر نهال این شکر  
 ازین کس آن صبا لب صفت  
 که عاشق است در غم زار و زار  
 هر زنده کس را شکر در غم  
 باز بر نهال زین صفت



دست از سر که در لای چو کان میدان بود  
 هر که بختش کویا سبایه انگر باشد  
 بکمر سن زنی پا چو لنگر بختش نام  
 کشتی در دیر اندر هوا آتش میخورد  
 که بر سن آن چو روشن بر چشم و  
 رودار که منور روش خود را که نرسد  
 از دستان آمد روان از تنه بکون  
 مطرب جمید ارد زلف که زنده کرد  
 پیری چو مجنون پست پش از یون  
 دام دو دبیا پس اسوده در برین  
 بخت در این نه صد فسخ عاقل  
 خاقان دار پیمان دارای رحم  
 شیر او زن لشکر کشن که حصن تیغ  
 دریاچه بشه بود او با طبع فسخ آمد  
 دست زانوش مقهرض دانه زان  
 هر که بختش کویا سبایه انگر باشد  
 کشتی در دیر اندر هوا آتش میخورد  
 رودار که منور روش خود را که نرسد  
 از دستان آمد روان از تنه بکون  
 مطرب جمید ارد زلف که زنده کرد  
 پیری چو مجنون پست پش از یون  
 دام دو دبیا پس اسوده در برین  
 بخت در این نه صد فسخ عاقل  
 خاقان دار پیمان دارای رحم  
 شیر او زن لشکر کشن که حصن تیغ  
 دریاچه بشه بود او با طبع فسخ آمد  
 دست زانوش مقهرض دانه زان

بازمانده

بختش عام کفش بسکه بایم کفش  
 هر کس انعام کفش زرق مغفیه  
 زبید که گوید چون قدم در دایه بخت  
 بخت عدوتم با قدم خود را بر بخت  
 آمد که بر خورشید بر چرخش حرم  
 دانه ماه چارده هر بختش اشک  
 از فعل خورشید که بر ماه نوشت  
 در هر چهره او غلخ شیشه دیر  
 بر یکوش بر آینه با سر در لای  
 در باغ گلین که محشش لای بر  
 محشش تنه پاک بین در دایه  
 بهت آن ثعلب شمر که کند در دایه  
 از بهر صید صید بهر بخت  
 شایسته طبع سیاه از بخت  
 چون زنی بخت را بر چرخش  
 اکنون که آمد در دایه بخت  
 هر کس انعام کفش زرق مغفیه  
 بخت عدوتم با قدم خود را بر بخت  
 آمد که بر خورشید بر چرخش حرم  
 دانه ماه چارده هر بختش اشک  
 از فعل خورشید که بر ماه نوشت  
 در هر چهره او غلخ شیشه دیر  
 بر یکوش بر آینه با سر در لای  
 در باغ گلین که محشش لای بر  
 محشش تنه پاک بین در دایه  
 بهت آن ثعلب شمر که کند در دایه  
 از بهر صید صید بهر بخت  
 شایسته طبع سیاه از بخت  
 چون زنی بخت را بر چرخش  
 اکنون که آمد در دایه بخت



طبع هر آن در در کار که به حکمتی  
از در نظم اندر در کار که به اراده  
ناگفته کس سپهر ضیاء که تو چه  
از دی حوس ماه چهر انبیک نوزاد

از مهر رایت قرنها باینده مهر و مه بها

چند آنکه جرم ضیاء از مهر و مه بها

جای ابرای گل زینت ده خا در گفته  
با مصلحت بهشت هم شده در بهمان فکر گفته  
از دیانی تحت فلک بهستان نرسیده  
در تحقیق تارک سلطان مانع افکر گفته  
بر ملک بهر عجب شده ز دست و دانش  
همچو که دل کو با پیرایه از اختر گفته  
محفل آبی قد راند را به یکاه خسرایی  
پایه آرایش آن جیش جان پاک گفته  
از عشق مروت شکسته ز نور ساقی  
وز پر لعل از لعل خود از قهر جگر گفته  
بر کف ز پادشاهان عالم زین جلوه  
با که همه و کشته از راه تخت بر گرفته  
سر مانی بر بهر سیمین جلوه پیشکش  
با سپهر بر زین جبر را از اختر گفته  
ناچشم ز زمار به یکاه آن کشیده  
قرص مهر و صفر صبح و زین بر گرفته

بند

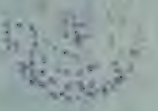
ایستاد کلک می گویند که این فرخنده رستا  
ابر از ارمی همانا پشت او ز گفته  
چون خرد در پناه در با تالش و کشتا  
روضه رضوان طراز چرخ که ز گفته  
از زلالش عکس آن عاقلان است  
با خواص عام جمهرات است گفته  
تا خویله درم بر خیزد از بهشت  
بشر که در این در نسبت لایزال بر گرفته  
صد خدیوان توپ از بهشت عین  
صد خدیوان کس از دل غم و دل گرفته  
از فعال آن سینه افکار پر خیزد  
وز و حال این کردل خوشید و خیزد  
روی که دل تحت از هر حال غم و دل  
با هزاران شمع سبزه و دیده جگر گفته  
بیک طرف شده آن هر که حق آن  
کرده خوش افتا بسط زانو گرفته  
پای هر که افتاد بهشت ده از گفته  
فرق هر که افتاد زینده افکر گفته  
و بهستان جبهه از تن هر که بوی  
کعبه کلایه و جبهه هر که بر گرفته  
رشتن شمشیر نظر با رخ داده کرده  
مطرب امید نظر تا یک زمره گرفته  
دل بقای عمر و زمار آن مضر گرفته



ما به پیش پنهان فکر که شمع شدیم  
 خود بجای سجد بر کف طرد دله گرفته  
 بر چنان از آن که از زلف و پیر سر زان  
 خفته ازرق به براده همه گرفته  
 از تنج مجود بر هر یک بر سحر بد اینک  
 شعله بر در که غافل مجور بر گرفته  
 وین لیل چو کز پادشاهان از حیرت  
 نزل موری بر درش به پهلوان گرفته  
 لیکن بر شمع پادشاه شعر اناطاری  
 از هیچ شاه کس را سر و آرد گرفته  
 شمع نشان شمع شاه انکه از عهد شش  
 زلفت دیگر گزیده رفتی دیگر گرفته  
 چمت آلت که دهر از نظر تو گرفته  
 کوه برقع از سینه پاره بر نظر گرفته  
 بر نشان مرغیت روز و شب افکار  
 هفت الال بخت را در زیر بر گرفته  
 ترک ازین شمع فیر زده کن شمع از روی  
 هم به سحر نهاده هم کف خور گرفته  
 روز چون آید صفا داده روی  
 شب عکس از رخ آینه دیگر گرفته  
 که طوبی صفت از ایامی پیغمبر گرفته  
 زنده که بر سر آید و بر سر گرفته  
 در بهاران زلال کبر زنده که از سر گرفته

باده نوش مغل دهر است و در سر کوه  
 بر کف از بهر صبحش باده اهر گرفته  
 زین بختش بنم که نشت از صبح گیت  
 بر سر از همان رویش نکلوی مجور گرفته  
 محض کینه بعضی از عکس او بر لبه  
 ساقی در آن بهت ابرو او رخ گرفته  
 کاه وین کله آب از دین چهار پهلوان  
 استیغ نظر کاه او بختم تر گرفته  
 کوه و بنو چرا ایکنه روشی بر کینه  
 هر زمان با صفر چون اعداد گرفته  
 صحنی بر روی زورش کینه بر کوه گرفته  
 کاه کل سبیل تا بشنمت خبر گرفته  
 پنجه بر سر عموال از ضیایش نیچسته  
 محض صبر بر بر از رخش فر گرفته  
 این شکوه و قدر و وقت وین فرغ از دور  
 راقاب چهرت هفت اهر گرفته  
 خنده و کینه ستان شمع عادت که از روی  
 زلال کینه زلفت عهد شب از سر گرفته  
 آلی جهنده ایله به دفع با جرح هواد  
 تیغ آل بر کرد کینه سه اسکن گرفته  
 مهر برج سحر از راز او نامیده شسته  
 قطب صبح زلفت از دانت مجور گرفته  
 خنک که درون در زین از خرم و آیدم  
 بر خفا هم به صفتش که گرفته





نام او را نه خواند و عوا شمرده طبع او را تصحیف و دهنی مطهر کرده  
 باو خاق او بهر بلا ربط با صوری که بود با عفاف او عرض اعراض از جوهر کرده  
 چرخ اگر از کشتن شربت در صبح روی پر خون چشم که یال کوه صحرای کرده  
 که پیش به چشم شتابان چشمش خود به پیر کوه در عهد شده کس کس لک کرده  
 از مال که کشتن کرد آن در زم که یال دشت بیجا کیده و اعراس محشر کرده  
 آتش از که در رخ میگویند بقیع کشیده آسمان از در بر سر خیز کوه کرده  
 بر باط ز که هر دم جبه چن لبه زوال تیغ او از خود در خون باوه در غر کرده  
 ناک و دله در شمع خسته جان کیده صادم حوز ز که را بر دی لب کرده  
 آهسته که ز شش به صفت بهر شکر آتش محشر به صفت بهر شکر کرده  
 هر که شایسته آید و بعد عیش الله آن زین کش لریه زان کر ز پیکر کرده  
 فر که بگویند به خیم در جاکس تنه انچه شده که در عقیبت کفر کرده  
 ناک که کوهی تر از غر زان که کوه از سر کوهی که در آن سر که زان بر کرده



هر که بر آن ناکش در روز پنج کشته در هوای رزم که بهر رخ لخته پر کرده  
 ختم او هر که کشتش سوراخ بر تو بسته دیت از خند که سر ملک عدم ره کرده  
 زانکه تیغ و سنان در مع و سپهر کوه نامه بود و کشتش زخمت از دهنی کوه کرده  
 تا میگویند در هر عید از ابر به دل نقه اخبر طراز طرم اخضر کرده  
 روز جهان با دایچان خرم که کوه پر کشیده  
 طرم اخلاک کشیده نقه اخضر کرده

باز بخنده محبت و نصیب بر آینه باز ملک زین و فرخت نظر آینه  
 ابرمضیر از مطرب که پراکنده کهر حبت بخ در نظر برج بر اختر آینه  
 بس زنده دین زین ناقه کوه ترش عرصه خاک کشتن طرم اختر آینه  
 تر کش بنده را میوه جوشن لاله دامیه باغ زلفان میوه کعبه آذر آینه  
 لکه بود تاب و تاب از رخ کاهن آینه زار بر بختیون عجب مهر منور آینه  
 از رخ آن به چهره کشیده لکنه منقش کونه کهر بخن دل از چه محضر آینه



در ره یارین نظر آرد در چمن  
 از چرخید همچو در چرخه سحر آرد  
 هم نسیم بهدم به که سرخ دل کنم  
 زانکه زلف انصاف یکجور آرد  
 در نظر جهانیان صورت صورتی  
 زانکه صفت جهان صورت آرد  
 باده ز جام تعیال شد چرخ آسمان  
 جان داشت تو اماں چو دیگر آرد  
 هر طرف از برای سوزن کمال کجاست  
 تا که ز جگر سیر و شکر آرد  
 ساقه بر زم چو پری کفش آرد  
 تا که جهان رشتی زهره آرد  
 محفل عشق باغ جان به دال خراف  
 خود پادشاه جان غلبه آرد  
 شیشه گون کر از دلش بر دل  
 سحر بگون کر آب بر آرد  
 سحر بزم جسم جان باده و جام  
 خاک ز جگرهای آن خون آرد  
 بکه رشت مهرش چشم قند خون  
 چون رخ ما جفا کن ز آتش آرد  
 لاله شمع زهره دوش قصه کن جان  
 و نمیش آتش بکش چهره آرد  
 برده نکت قمار دل کرده غلغل  
 سحر دشت ز بر دل محو آرد

هم برای دشت زبان این شاد آرد  
 هم ز سحر کت زبان جان آرد  
 محفل شاد بگردیده ضیاع آرد  
 بلکه بخت در کوثر دیگر آرد  
 خنده آسمان چشم شمع آرد  
 بر دشت از کین صدم سنده آرد  
 انگه بر کشت زهر آرد چرخ  
 اینهمه جبهه سپهر از چرخ آرد  
 چشم و دلش بخت دیده دالین  
 در پس پرده برقه رهبر آرد  
 تازه ام زهر دین بر دالین  
 کاه چنان دکه چنین فرید آرد  
 لکته بغیر لکس کند ری بی  
 در ره فتنه پس می سکند آرد  
 چرخ بر کشت در می مهر چرخه زری  
 جرم دال چرخه رفته آرد  
 شیه اگر خول آن پشته آرد  
 باز خال اگر خال فرخنده آرد  
 کوهش دهر غم او صحن سپهر آرد  
 دشت دفر زرم او حصه آرد  
 کاه بدل که هم ز دلش آرد  
 همچو سپهر بکون فتنه آرد  
 روح کف دلا دال غم آرد  
 منفرد خون سر دال باده آرد



بستانم هر در بسته ز کوه چمنی / شاد هر راه هر چه که راه دارد  
 هم ز تنبیه بر بدن کشته بشو در خواب / آب لیمو با آن قهقهه خنجر آید  
 که در آن سبزه چرم یک نین / یک نهضی دشت کس حجت بر آید  
 دشت بر دشته چون نهفت لاله گلگون / بکند ز کشته چون فاک قهر آید  
 نیز شتاب شعله بر رفته چرخ زری / نه سپهر دشت کس چون خط محو آید  
 پس شتاب لاله رفته بال شمر / دیو سپهر از آن شتر سوخته بکشد آید  
 ناله تیغ دشتان است چو آید / نیزه ز قعب بر کشتان و خسته بر آید  
 از هر طرف سنان شمر بر دل چرخ آید / تا بغضی رز که نیزه بکشد بر آید  
 دیده ز رخ او نوبی حجت کس خرد / رخ نه چو بوی بوی در چرخ آید  
 باین فرسوس سبیل کشته چو کس / خول از دوسر سبیل ز دیو مغر آید  
 کشته ز بیم حلا چون خول عدد زری / شاد تیغ ز خول کوه صفر آید  
 بیکر در قمر ناله چو کباب خشت دال / در زه برق یاد خان در ره صفر آید

ای که در ترا جلال یافته عیال / زانکه از آن شهرمان لایق افتد آید  
 کشته خاک رسته بین از لطافت بگی / زانکه بدورق زمین کز تو کوه آید  
 خصم تو را کس عدم یک سر کس عدم / کشتن کس عدم تیر تو رهبر آید  
 کوشش چرخ جبهه تو طارم عرش تو / با ز جوان بعد تو دهر معسر آید  
 دست تو شمشیر من جو دوشی معترض / تا زلف تو این عرض بسته بچه آید  
 تا بود از پل فرخ شرب بهام صلع / تا پل عرش در قلع با ده احمد آید

شاد عیش در رب شمع طرب با غمت

حالت و بخت بردت بنده دیا کر آید

عید است بر کس خج ز دیکه شاد خدی / چون خنده کلبان محراب صحر کیدی  
 بنمضه یو کج و بر چون باغ خنده از زین / صحن طش در نظر چو چرخ از زین  
 بر عید کاهش پس کشتن زین / در کوشش چرخ افشین از دوی خردی  
 از بیم بخت کوه دم کوه فلک کوه کم / و ز غش رویه خرفک از کوه کیدی



یا آن نقان کا ننگہ تاب اندر آفتاب  
 تو بزدل نقان بر گرفت آتش چاک  
 زان بکتر اشعد و این عصفه صوفی کو  
 ش بیکر افش از نال از کندل و آفتاب  
 خظوم هر پیر مال کو هر مغز زلال  
 بندی تیر تیر ملک بودی چو هندو  
 ادی خنثه غم کلین کبر سپهر اندرین  
 صحن بطش از مکتب اجرام انجم پر  
 ملک سپاه و آن حرم بخت خشنم  
 بادش خرم نمک مانند شک تیر  
 دریا پیر پناهش بحر زلال کویش  
 قاره ش کو بهشت ناز و نیکویش

7

بر صحن صبح بخیم ز چو لیل غافل صبح  
 شدش نظیر صاف ز چشم از غرض غفلت  
 زان جام جانها بر رخ خطایش چو لیل  
 یکفروغ نازنا که سیمین طبقه بر ناز  
 شد ز کمال ادب طرف با تشریف  
 هر یک بقدر داشت ز چینه تاج کمال  
 بر یک سپهر انبیا چندی خط در آید  
 کتابت هر یک نمیدین مقدر اندیش  
 تهرش که مهر آمد ز دانشش که بود  
 از تحت کوه پایه اش صد کمانه برایش  
 تا قبله سخت زرش گشت از کوه کاش  
 لاشش چو ز کین مهرش چو لعل ده

ز جام جمشیدی نگر ز آینه اسکندری  
 آمد چو لعل دلدار شد بر کوه سی  
 زان کرده صد زین قدح و بزم سی  
 ز ماه منتخب جوهر که بکوه رسد کندی  
 کرده چو هر یک طرف از برج شامی  
 از غصه آتش و دایم آن بر یک سی  
 از خانه جو زان بل در زان غرض  
 چون خانه بر کوه دکن طوطا خوش  
 از غیرتش بصد حضور اوضاع  
 کرده است صفتش فلک فلک  
 از بفر زان گوهرش ملک  
 در بطن هر سجاده آپس کرده آوری



هر یک جوان شمع زان آتش بر خیزد / کرده است انوارش بل هر اختر و انوار  
 هر کس چشمش در آرد ز لاله نظر / پر بالکان و در در و در و در و در  
 بعد چمن در مکنی شب را در شک / شایسته چشمش شد وی بر چشمش بر تری  
 در آفتاب از کف چشمش شد گرفت / زبیدش مان سلف و زبان از مغزی  
 شایسته بر این کوشش که خصم افکن / حفظ اظهر و شرفه خدا از مغزی  
 معراج ملک شش بر شش چون شش / نه پادشاه چو شش بود و شش  
 جوش جبار زاده چشمش از نطقه / چرخش میان از نطقه بسته بهری  
 برخت زین از شش او افکن / تا کرد چشمش سخت او در باغ و شش  
 گلش مبطوط البیدی را جمع بود اگر / تا داد حول از وی بر این شش  
 در حد شش از خزان چمن بود بهرین / ترکان اینجا پس منوع از کوی  
 در نیکه در شش شش شش / انده جان حد شش از کوی در شش  
 از چمن کز لاله و زمین خطه / و شش را بایست خطه شش خطه

بهم

تا خصم ز چو شش کرده شش / کرده ز کرده شش بر تارک شش  
 از چشمش خبر سپید شش / در رگه چشمش شش شش  
 تیغش که شش شش شش / است شش شش شش شش  
 تیغ ضد جرم شش کجا بود خشم / کرده در سر شش حد و حد و حد  
 از شش چرخ از شش شش / وی کرده شش از شش بر فرق کوی  
 رای تو نور مغزی زان عقل اول را / کرده چو نور نور نور نور  
 بهر خود بود شش که بهر شش / با هر که شش شش شش  
 چو شش زین بود شش / کز این عرض شش شش  
 کردی شش شش شش / اینجا شش شش شش  
 بر رگ شش تیغ ضد چو / بهر شش شش شش  
 بر رگ شش شش شش / بر رگ شش شش شش  
 آن خفته را بعد دم کن پس و کون / بر شش آن بوم کن از شش شش



تا سخت آمد بر این تیر و فصل کار دین      تیغ تو دوشد از دین گفتار تیغ جیدی  
هر حیده تیغ از سحر بند ویر عقد پرن      و ز بر آردی چرخ کرد و چو کج از دین  
با و بر فیضت جاودان خشت تیغ جلد      باغ مراد و شمن خشم از نسیم آردی

ترکیبات

خوشید و دیگر جوهر که بر طارم نهاده      یاقیه زل بر تخت زرشاد فریدون شده  
بهزنا حید که بر پیکر نهاده      کوه زل زرقص مهر و مه کنو سیم زده  
ز پادشاهان هر طرف بر نظم محاسن      زین طبعها شل کف بریت بر کمر  
آن بنم کردن اشاع از یکدگر کردن      افکند از زین خلوع انجم ضیاء کشته  
و بر چه گوشتن موح اندازان      دوزخا کوهرشان بر چشمه کور شده  
شعاع اسل غرم ضایع به شرف      چون جم کثیر غامرات مسکند شده  
کوس ازب لقا حید افغان جرات      از بهشت کوه چو پیدای ضیاء شده  
تولید زهر بود و فغان شین ام زنده      کش زهر زمان از هر فغان کوشش کشته

شمال

شمال هند و روم و چین رخ سوادین      در کاشش آتش چین چو پراشته  
شد پادشاه بجز در بر تخت نشیند      یا کوه خورشید و کربان کوه بر شده  
خون طبعین سفوح شکر کثرت      شمال دهرش بر کف از پیکر کشته

شاید که نور از بر پیشش مظهر شده  
ایوان کیوان با پیشش افلاک ستم شده

شماره بک تا که پادشاهان کردار      کز ابر سطح کز اکوهرش کردار  
بهر زهر و زین کعبه زنجیر زمین      تا کس کوه کاه تدبیر بود ازین کردار  
با و بهر شده و زان تا که در کف ازین      شمع زان تا که زان چو خفان کردار  
امروز از افق مظهر به پیشش شد      اشجی سبازا اگر دفر خال کردار  
برق آتش شمشیر جلد چو کوه کوه      کز ابر زینت جبر و کینان کردار  
وزیر که آمد آفتاب از کوه کوه      از ابر در کوه کوه آفتاب کردار  
آن نهای بود العجب چون سر زده      کوه ایستاد زان سبب بهر کردار



بر عهد حسن خوشی شایسته خنده دل  
 کز چنین صبد و هر خندان زان کوه دل  
 تا طایران با عرا که و بکش رهنما  
 هر جنب از صبا یک روان کرد دل  
 چوب خبار ادم دم در بوستان بهر صبحم  
 ز لطافت شد هم خدمت جنبش کرد دل  
 شایسته شنبه شنبه شنبه شنبه  
 شایسته شنبه شنبه شنبه شنبه

جام از سرافروخته محض منور شده  
 مجر خود در حوش عالم معطر شده  
 را اسکان زهر و شش استکبر کیش  
 روی از شراب لغزش از زهر آتش  
 دست به این کف زان تن به خور  
 و زان و ف و ف زان کوش خور شده  
 با قشعی طبع اگر از پیر این شکو  
 سحر لب زان کوه شکو شده  
 ساق زلف و لستان دل با پیر این  
 پیر سواد پس چنان شمع خور شده  
 ساق زهر از سر منظر زین نظری  
 که روح پرده روبرو در حور شده  
 و لهما زلف او شیشه و شیشه صبا  
 از زلف آب آینه شیشه و زلف آفر شده

اولی

بر آتش و تمشید آن غریبان  
 صبا اسکی صبا اسکی اسکی  
 چون کشته و کرب لغیر می چون کوه دل  
 دل را از انوار یقین انیک منور شده  
 شد با بزم و پسته زهر دفع هرگز نه  
 از اشتران کوه ل سپند از مهر حور شده  
 آنکه در کربزم او فوس و کرب حور  
 و در کمال از غم آن غم حور شده

یکه چشم کز نایب صبد منور می  
 با اینک که از نعل استکبر کیش  
 بعد تو ای آرام جان هم با غم آتش  
 و پیش آن افان و ان افور شده  
 از طره ششین جرد خط و رخ روی  
 بر سر و در می شک و کوش حور شده  
 چرخ نور و بان سیر دل جز ندم هم بسی  
 و آنه کی هر غم قدر که چرخ کوهی  
 رویت کز رخ امل از می بعد دل  
 زلف و لستان دل با پیر این  
 با عاشقان خمی جت کم با جو پند  
 انور که دل و لستان از دست در حور شده  
 از چهره زلف او شیشه و شیشه صبا  
 از زلف آب آینه شیشه و زلف آفر شده



رویت جوشع از دوشه خوابان ز سر ز رسته  
 بر دلبرال امروسته حشمت ز نورالبری  
 حال دل ای نبهده می چون نیر و زان  
 تا کرده آن خال سیه در برج حشمتی  
 دارد سی پل شده خوش بر درونگی  
 که دل از خوشی او در پیش او را دوری

شایسته چون آن طره بکشد کند نه شده  
 از لکشت افکار کردن جبهه اندیشه

از خبر عجب جویهر لولوی لالار بکشد  
 با دست سبزه بر تر خنده تر بکشد  
 از شوق بکشد و دق تر بکشد و خمر لاله  
 ز اطراف عین کون خوف لاله بکشد  
 بر زخم از جوشش آب از غل بکشد  
 این بجز جوشش بن کز آب آتش بکشد  
 سحر پریاں روده از باده مد پرتو  
 در محفل خنده زنده از باده پنهان بکشد  
 طوطی زرقه افراشته و لاله زغم پرده  
 مینو ز کوشش کوشش ز جفا بکشد  
 ریزد هم آن نازنین لاله زلف عین  
 میخو صدوبر بر زمین آتش خ طوطی بکشد  
 آن لعبت ز سر کز آب سبزه  
 زان آب آتش سبزه سبزه می بکشد

افانی

از خوشی کفایت من دار و به پند  
 در نظر بر یک نمرش منظر الحش  
 نایه ز لعلی که دارد کلوی شب تر  
 یاد ز آتش شکرش مصفا حش  
 چرخیت زرم بارش خوشی که رخ شده  
 رامش کنی آتش برش در زرم شکرش

شایسته نماید آیه است غنایان  
 صد فخر کس را سر دخی بنایان

ایزد نور ذات خود او را مثل حوا  
 و کس طوری ذات خود زین و دل حوا  
 شانه ادا از دوی از دخی خست سر  
 کز خطراتش می مرغل اول حوا  
 تخرید ز دکم دهر از پیم او چون حوا  
 او ضایع از آلام قد آنکه کج حوا  
 کز خبر و کز شرافت و کز دین و کز  
 زین ذوق و کز شرافت و کز حوا  
 کز آتش ز دغای چکان بی حوا  
 کز آن کف افکار را کز دین حوا  
 یاد چو تیغ بر کز چکبک بنای حوا  
 از طاعت تیغش قدر چرخ بخیل حوا  
 از کین چرخش ز دوش بر چرخ حوا  
 هر صبح و شام از کین چرخ حوا



برکش خیل و سبکیت که چشمت  
 که خاک چشم مهر و لذوی مخلص خواست  
 برپای تخت آسمان کوهستان  
 در غمت جگر گشتن کوه خواست  
 روزی که کبر و غلبه چون خون آمدی  
 شبی که پای کبر و غلبه کوه آمدی

کینه چو کوه انیل و محال  
 شید پدید از صد خلل و کاف و نون آمدی  
 در زخم ای غنیمت چون کشتی گیر  
 غم بجا که از صد ریزش از سر کوه آمدی  
 خاک از کوه چرخ زده از افق کعبه  
 از سبب این سبب که آن کوه آمدی

رینو هم سیم سپاه کاران این کارگاه  
 از ره عمو در محبت باز استون آمدی  
 چه زانکه خاک راه از چو چشمت  
 کاری کرد ز کوه از خیمه و نون آمدی  
 چون از لب آمد پرده آن رخسار  
 خون از عیون چرخ چون آب عیون آمدی  
 تا سوز و از افلاق در جان حب  
 تا بیهوشی و طبع زبون آمدی

حاد اعدای تیرا سوی پاف  
 رشک و حسد این بهمن آن بهمن آمدی  
 طبع از هر طاعت زنده که سبقت  
 طبع از هر فرقت ناله که سبقت



ز طغرائی نامیت عنوان غلب  
 نیاید ز پیش نام بیون تو غلب  
 ز کوارت که هر روز کرد و ز پادشاه  
 که افشاند از آن کل بدید که پادشاه  
 ز کجوریت روشن بر طرف یک کربش  
 و از آن چک کربان یک کربان  
 نه لوطی دیدار بجان چشم محبوبان  
 از آن شد چشمهای محراب غلب  
 ز درمان پنازل که آخر غلبش  
 که پادشاهان او را در دستان غلب  
 شبستان چو بستان را بستان  
 که شد نور زات شمع راه آن شبستان  
 شمع شمشیر شمعان غیر محمد خراز و جان  
 که آمد بر دوش روح الامین از غلب  
 از دور تشنه الحی افکار کیناست این  
 که آمد بر لب غلب طغی غلب

کشته ز آتش دلا سحاب از تیر داری

هم از لطف سحاب فیض چشم غلب

ای ذات تو افکار فنی نمازان بواجبات ر آبا

از اذهان خویش را گرد  
 از روی تو یزدان گشت را  
 عنوان کتاب آفرینش  
 از نام تو یا شکر طغرا  
 با جوهر اولین وجودت  
 از شکر دوی مسبا  
 آثار جلال ذی جلال  
 خیر تو نه محسوس عالم را  
 افلاک کجا سجده است  
 خم کعبه یابن  
 شد بوی تو در جهان و باشت  
 بجز بیابان غلبه جا  
 از بر سر آستین سحر  
 دامن تربیت بر تر با  
 از فیض مدح کینست میان  
 از سر سحاب شکر  
 از شمع عاقل که کند

بجز از شمع جود دریا

تا زدم شهادت آتشنا گشت را  
 بپیکر که دم از خویش را آن شهادت  
 باز که بر صباست کین از من بگویش  
 خواهم کرده باشد در گوی صبا



چون که کمر کرد و سر بر خط منش  
پروان چو اندکس انده خوشی را  
باجو آن حبس جو چندان که در  
کارم سجا طه از او اندیشه را  
در دم بلای جهان مان صفا ناک  
در واکریت در مان بن در پادار  
گفتم که گویم اشع با غم  
پند عمر نیاید چون یافت مدعا را  
از رخ بختی نموده صانع معبود  
وز خویش کرد و خوش و در هم صلح  
اکنون سحاب کس که غم عشق  
نمکیم از اینده ریت در کوفت ما

از دست داد خواه گرفت آه ما  
آه ارباب دانه را داد خواه ما  
ایل بقل خلق نماند چنان دل  
نبود پس چسبیدمان شد ما  
از جرم خون ما کن اندیشه بخت  
کامجا بغیر دل نبوکس کواه ما  
صد بار آشیان در کوشش بر آن  
یک برق کم که بصیرت باه ما  
تایر لاهات که در دست منش  
زادش که داشت ز تابش آه ما

دل بروم از تو ناله و من غمزه خواهد  
ازین کنایه تا که شود غمزه خواهد  
کو بر تویی تا پخت از سحاب  
هر محلی که گشت خیزان ماه

جان و دل قیاب زلفت بدارم  
پتقاری آفت و صبر و قرارم  
یاد پندار روز وصل بدارم  
چون بکوش اقیان بیل در بهارم  
کارها شکر شد در عشق مرا گشت  
عقد های کار سن خسته بدارم  
یا و عیش روزگار و وصل با شش  
انچه بر سر از بجای روزگارم  
با تو در روز شمار افغان که شوم  
غصه های که افزودن نشاءم  
رفت دل بر دامن و اکنون شکر  
قطعه های خون که از دل دگارم  
بر سرت که آیم شب و رجا

انچه از جهان بیدار شد آمد مرا

بخت و کج خلق و در تو بخت ما را  
که ز کج خوشتر است از کج ما را



ثوان ترک میخانه در فریفت یارا    بحدیث سپید و سحر نهشت یارا  
 همه کس سنج بخت خوش و بد یار    رخ خوب و خوشی ثقت تو هر دو یار  
 شب بحر بر بالین نیم در تن بسته    کو ایند بستان از خاک کند خشت یارا  
 سر عاشقان را مت همه خاک گشت آفر    بره تو تا چه زاول شده مرثوت یارا  
 ز چه آب و کبر سرشته است نه انیمس    که مهر از محبت تو زازل مرثت یارا  
 ندید کی مرا رفته است حساب مرا  
 بگو آن حساب رحمت که زو گشت یارا

شمع در چون برق خواجه پرتو افروز    تا کنم زان عیاره روز رسیم خوش یارا  
 نیست ناله و غم در فرمان او چون    که زو پی منیع ثوان سپاه خوش یارا  
 مشکوه او جرم دین جرم اول غم خواه    تا چه سان خواهم قدر غم خواه خوش یارا  
 بکده باشد این خوشم را بند و خوش    که کند ز خوشی من و ایم کف خوش یارا  
 من نه اندکم بگوشن مرا می جرم مهر    و در نه این نیکو دم کن خوش یارا

نیست میر کار و از این تر آسب راه    تا باشد در سما کم کرده راه خوش یارا  
 که چه برسانم خودی شمس حساب کند  
 صرف ما خورد سال ماه خوش یارا

ناله دل که تر شد بشود کس قیاس    ز تاثیر قحان که شود از زنباش یارا  
 بت نامهربانم و قمر که در دوزخ عالم    که چند صحرایان باغیر ما مهر باش یارا  
 بخت جوهر دل که کوئی اندر بر بد آن نام    که مرغ در کستان گم کند آتش یارا  
 بدی که در دیدن آتش که فرما دل    بجز آتش آتش که زنباش یارا  
 تمام عمر آتش آتش که بختی نام    از آن بهتر که از بخت پریم زنباش یارا  
 روان چون بوزم غیر غم خوش غم ایر    که آیدیده و آدم تربت سرور و زنباش یارا  
 فتور و از سبزه خط حسن رویش کستان    که هم شمع بخت از فصل قیاس یارا  
 فدای که خضر با لذت و با بختش    بعیش که با حاجات جودش یارا  
 حساب این شب بارین تو هم بخت یارا    که بکند کمر بوسیم فاک آتش یارا



دلم دارم وصال شکر ازین شبها / دلم فیلو از روزی که آرامم در این شبها  
 در بر من بود غم دل ناله ازین شب / بگردن تا سحر فیلو فریاد ازین شب  
 بایمید و نشیند کرد کوی او روزی / باین شهرم که خاک من بود در این شب  
 شب بهران بر روز وصل بود بستر و کوی / شب و صدمه شب تا سحر فیلو ازین شب  
 بوشجرا شکر ازین روزی که فانی / دلم فرحست این روز با فیلو ازین شب  
 زلف کزفت و لعل عمر را بوسید / شب بجران او و او را من ازین شب

بوشجرا صومش تا شکر سحاب

در ناله فریاد و غم فردا در ناله

سر کوب که بر گزیده پاوست این / که این پسوایر که خوابده را اینجا  
 کشت که پخت ازانی ازین شب / که دانیست خواب از این کن اینجا  
 بر نزل که بار و در چشم من بر شرم غم / زوید تا قیامت هر که حسرت کن اینجا  
 کمن هر که کشت ازین شب و روز / که مصلحت رضا بر اوست خواب اینجا

چو صدی در محرم جوید اینم فیلو / بجوی او کشند او را که سحر پند اینجا  
 چو بوی صندل از پیشین خبر نه / که ازینا که صندل ازین شب اینجا  
 چه غم نبود که را ازین غم در شب / که ما را بساید حجت ازین خواب اینجا  
 بچرخ بر روی تو دارم جاکه در شب / خفته بر روی ازین در عین اینجا

ناله صوم در کوی سحاب چو کیم

که آید در ناله کین که او در این شب

نغمه ببارب وصل او ازین شب / رقیب ازین وصل او هم بود اینم اینجا  
 صین نه در چمن من چمن است کانی / کوفی که کسب و ام کرد و غیب اینجا  
 دوای در خود را ازین شب که جوید / مرا هم است در شب و اینم اینجا  
 بر کس داده با رو نغمه و صندل / بن سیم سید باز و صندل اینجا  
 حدیث و تبر بود شکر در کوی کمال / حدیث آشنایت در کوی غیب اینجا  
 بچین کاغذ را جلا نماند خبر ازین / مرا هم نیست تا در کوی غیب اینجا



بر زخم نمک خوشن و دلم خود را  
 رخم دل من منتحن کنین را  
 با هم نفس ز دل کشیدم  
 تا که کشیدم نفس با پسین را  
 قدر غم عشق تو دانه است چنان  
 بر غم دانه دانه من در زمین رسد  
 آنکس که بدل مهر تو با داد کشد  
 با مهر بدل در میسر تو کین رسد  
 تا چار قبول از غم و دلم بشیر  
 و بگرچه غم رسد کیم جان غمین رسد  
 ناصح بود چه دانه ای پیش کن از روی  
 می پذیرد و یک کوی پسین خوشین را  
 کیرم توانم که کنم ترک غم بشیر  
 غم نشوایم که کنم داغ چسین را  
 هر که غم برنج سحاب افشاید  
 بر قند خنجر چو تو با زوی پسین را

دلم ز پیر و نیت نماند جان  
 چو جمع نفس هم از آستان  
 پاری تو کنم که خوش قوت  
 که بود دشمن جان من آستان  
 اگر بشتن حق جهان پس کوشش  
 همین تو جان جهان با فی و جان

چگونه

چگونه منع توان از غم و این رخسار  
 چرا که در دهرت با سبب غم  
 صداقت و کثرت غم و این رخسار  
 کل مرا بود و رسم غم  
 ز خاک کوی تو رسم هر چه شد  
 ز آب خضر و دهر غم و این رخسار  
 ز کین غیر چه اندیش استیم  
 اگر با دل او بود مهر با غم

دانه چه اثر داشت در این رخسار  
 این بود که داشت با غم اثر ما  
 ز اول قدم از پا فتنه و دلم و این رخسار  
 تا در غم تو چه آید به ما  
 بخوار غم از شاخ و فانی تو چسبم  
 از غم و فانی چه بود تا اثر ما  
 هر که غم از غمت و زنده چه میسر  
 یک غم اگر کم شود از زنده ما  
 پروانه محروم شمع و زول و این رخسار  
 این آتش سوزند که غم بر ما  
 پس اگر انوشیروان کردی رسم  
 کیسه دزد تو داد و دادگر ما  
 بفرمایند که تو دقت که مانع دیدار  
 بگریه بودی صیت چشم تر ما



ای پریشان گفت و پرت بختند  
عزاید آب خضر و خاک در ما

فغان چو بر سر خوات سحاب زده

بخت بچو سه نغمه

کفتی پای ما که کف و غای ما  
محکمت از ضرب بی پای ما

دختم از پدل ما بر آتش  
کدام ترزا که بود عشق ما

که چون تو دبری بردار کف مرا  
اگر شوی من دل مستوی ما

چون مرک غیر باغ از رو که نت  
نمایم از لیکه نیت از رو عای ما

تج ازین کشیدی و از دل کشیدی  
کشتی از آن بملوی ازین خنجرها ما

خواهیم مرک معنی و خویش تا شو  
هم طلب تو صلح و هم مدعی ما

بودی بکشت ما ز بیماری قریب  
ماند مکرر سیه و دیگر خدای ما

تا در دل که جایی که محنت جان  
چون شد بر آستین بخواهی ما

بخت ترا نیکو بپیکان سحاب  
زود آتش شود بخت در ششای ما

مانده من سبک سر کوی حبیب را  
باید که آتش نشانی س غریب را

در واکه دلمری نبود حسنه تو تا تو  
چف می کنم تو را بشت رقیب را

تا این سینه باز گرد در نیم ده  
اگر ز مردم نکست کس حبیب را

درین چشم دروغ که فرقی نمکنند  
از بانه زانغ زنده عذاب را

آن به حرمت تو بود چوشت از ازل  
حسرت نصیب این دل حبیب را

کویا و غای بود کینه کاش اضطراب  
افزون تر شربت دل نایب را

زاد بر ترک عشق فریم میسر  
کویا که دید ما نفع را به فریب را

سحاب تن عریان محو شود

چون آورد بیکو قریب از پ

که درون پریم یک پاد بخواه  
اول بود خواب چشم بر آب ما

نار روز عشق جبر اگر است دل  
بس کنجا که دست نهان از غلب ما

یا سوی بزم است و آن باغی سیر  
تا از که ام شسته قرون اضطراب ما



چون پندم بکفرا مشیر گویدم / مشک که با درخت تو سازد شربت  
 در بزم عشق ساقی باشد به دست / که خون خویش کوپد شراب  
 کمتر ز در نهی آید آفتاب / اینجا که بر تویی گفت آفتاب  
 چهار او بگوید زهر تو حجب / تا هم آنچه پیش نظر شد حجب  
 نبود زمان به خوب انقدر رجا

تا کس سبوح مخزون از رحمت

عقد از کارها کشد و لعل یار ما / زلف او صد عقد و دیگر زنده کار ما  
 نسبتی دارند با هم آتش و دوزخ / ز کس جوار او را بد دل چار ما  
 تا خاک جاری کرد از دمه ام سیلا / لحظه ای فرمود از آتش بار ما  
 که شربت خفته پدید آید منور چشم / یا بخت خفته خواب این بین پدید ما  
 بیکند از کبر سنج ما را از غم نیت / ز آتش خوین هم سخا بجز بر ما  
 آن به حسن نفع او هر دین / نیت غارت آفتاب و خزان کار ما

ماند از روی یا از بدعت استلیم / طغنه با بر سحر زاهد زنده زمار ما  
 بر سر ما آنچه که شستیم از عشق بجل / از وفا بگشت تا بگشت کار ما  
 در دانش را غویه از سر زینت / و در زینت از سر جنس در بار ما  
 و در زینت از سر جنس در بار ما

در کوشش از قپ همین بس بود ما / که چون توانا گشت و ذوق گسار ما  
 نه جور فای و نه جفای در پیج / ز آب بی که بود کج نفس ما  
 با پاکد امنان همس نفیشت / آن به کیار و انداز اهل جوس ما  
 نزدیک گشته محل انما و نوسن / که دل رسد بکوش صدای جوس ما  
 چون دست رسد امن و نیت ای صبر / بر دامن تو کاش بود دست سس ما  
 آن نور دیده رفت و ز آتش زید بود / نور که بود از رخ او بقیس ما  
 که سوره را هم بود این آتشیان / کبرم که جمع گشت بگشت خسار ما  
 در کج فقر زک همس گفتم و کنون / باشد نه هم و نه در خوف عسار ما



کوید ببال از ایندیجی که گم است

آلوده شد بجای تو نفس مرا

خدا و بهر پای کثورت پر ما چه شایسته بر ما

هر کس از تو خوش جهان به خیر نصیب از بخشش توین ترا

هزار جان که مرا بر او شد خاک بر شمع جگر من خسته

یا قتل زخم ترا و صد خشم ز داغ حسرت تیرت بوی پیکر

بزم عشق تیرت بیکه و غم که است خون جگر بزم غم

بخت بدست حکایت گرفت چنانکه قصه یوسف در بر

بخت و هر رخ ماه صبح میل و فراق غرام قاتل آفتاب روز محشر

بغیر وصف لکیر خط منجاست

که کلمات با خط خط می باشد

کاش که بر آینه زهرش مرا می دهد بهر او خوم ما را

بنظر

بر خاک نشاند خط چهر مقتول خونیکه ز شمشیر حیدر قتل ما را

و آینه بین از رخ مبلوع که شایدهم حسن تو کیو ز تو داد دل ما را

ایست اگر تربت بر که است شرف که از برق سد حاصل ما را

از ترس او هیچ بخت غنیمت جز آنکه نیاید کوه غل ما را

که وصل زدن کند تا بزم که پودشده با سحابا و قبا که کمر کن

کاش نشانه نور از محفل

بر سر عشق که در دلوا ز آمد ما باز بر تن جان از تن دشت باز آمد

نونهال عمر کافر و از بنو حم به باز از نسیم وصل او در دست از آمد

چاره در دم بردن کرد دل بچاره در غم عشق تو آخر چاره ز آمد

کرنودا غما شمع بزم اغیار از چادر شمع جان افروغ زهرش در که از آمد

چون در میان بخت که از آمد

چون در میان بخت که از آمد



خادم از نارنگی ز که کج قفس مرغ دل از زیر کش پندار آمد  
در چند مرد و از آنک زلف دوازده میس  
یا دکان زلف دراز آمد مرا

مرغ شکوه گیرم مرغم از تو بر تیشها  
چرا مرا از دلت چه حذر ترا از تیش  
منم و داغ طاعتش که مدتیست چشم  
چو غبار آستانش نرود اید از چشم  
بکین برادرش تیرت عا شقا  
چو تو شوخ شوخ کنی تیرت کسین  
نه همین زوید با را بگوستین را از خول  
ز چه دید که پر خون بود از تو استین  
که آفرید که دست ز چو آفرید باشد  
که رود بر آنکه دیدت سپیدش آفرین  
بود از دست عشق تو چه کجا لب  
دست از آنکه چشم تو چه چشم بدین  
بیزد سحاب بر تیرت زاری

که خوشهاش فخر ز تو چه چشم

ره باین صف از کوی میسپاید  
سپید از دیده خونبار میسپاید مرا

بدر

یا بل عشق صداقت نیست این یکو  
بعد ازین از عشق یک کج میسپاید مرا  
که نخواهم شرم کرد و دماغ لظافه ام  
و دیده چون دیر انجی میسپاید  
تا بقدر جهان آتش از آب چشم تر  
چهاره این آب آتش میسپاید  
تا تا که از قافم خفرت کج جسم را  
چو رگم با طافت میسپاید  
میل مانده بر مرکبش ترک مهر  
نیت اوقاتش میسپاید مرا  
یا بناید اینقدر نالیب از جور سحاب  
یا اثر در ناله می میسپاید مرا  
و خجسته ناله ام سودی دورش دادی  
بر درش و فلک در بار میسپاید مرا  
شکوه بهود چند از جوف بازغ  
قوت پروازی از کج میسپاید مرا  
چشم فحشش و آنکه دایم چون سحاب  
در بخشش کج میسپاید مرا

اخذ جانی بت پاد کرم را  
زین به چادر بودی میسپاید  
او از هر کس در طلب شده مرم  
منم مردم ازین نگو که پر خبرم را



و قتر که ز کوی تو بر دسیل بر شکم      و اندر کس غایت چشم ترسم  
 و زلف زامیری بودم یکت نبندم      بر دام تو دل تا کنه لب پرسم  
 و زنی که همدم مرگ      ندای      گفته کنی که بار پس اول نفسم بر  
 گفته هم چو شوکر بتابی      بنوازی      گفت بخت تیغ چه ز سر شکرم را  
 شاید که سری در قدش یارم      کزین      کزینت کند فکر دوت سرم را  
 خوانده سحابم و لعل خورشیدم      کز منم تر بر تر برک و برم را  
 آید از شنو پادشاه و اگر آید      از او صبا قصه به او کرم را

فغان جهان و خشنود که آفتاب

از جبهه بخش لبانت سرم را

که بدل صد بار که بر کف مناید      باز میخوابد که از سر کرم این افاید  
 حسرت سکنه نه هر کس اولاد کور      چون بر آرد آرد روی بجهان و آید  
 بر زمان از کوی خوشتر کوه احوال      سیران سکر که بکاهی جسم ویراید

دل

دل نرسد مگر بر آشتی نیکو      صید دام افکار میاندازد و این  
 صد دل خون گشته افروخت در هر روز      بر سر زلف و دانه آهسته تر زلف را  
 دل بزم غم من غم رخ زهر در کش      ز کمره افروخته نیند اندر من بکاید  
 با صد افون به عمر کز رخسار تو      کلام کم داشتی قی و وصل را و خایه  
 غمت و ما حرم و صلواتی است

نیچو زاکبیه چون بر صحنه بخیزد

بقعه صید و کز بخت خون صید دل      و کز بخت کزین طبع نباشد صبر  
 بر آه منزل اغیار پویانست و انجلیت      به کس میرسد پرده نشانی منزل را  
 ندانم تا دل با هست غم در هیچ دل      روا باشد که دانه هر دلی قدر دل با سو  
 سزا خواست سزا گفت از هر در و دوسم      ز خاک محنت اینمیری مرثت اول گل  
 بکشد و امی کنون کز امیری نیست دل      اگر خواهر بر سر آرد صید غافل  
 با او زان که مبرود از چشم و وصل از او      خیال غم او پسیند و فکر باطل با سو



سایه شاد و شاد و شاد و شاد

که بگوید جواب دعا قائل را

مانده آخر حسرت دیدار او در دل مرا  
شمر در دل نه این که مستحق مرا  
بار اول بروی خور و یان بسته ام  
باز میخوانم که اندک بر عاقل مرا  
نگاه از دور که گویا برین ام  
تا ندانم که کار او در دل مرا  
تا چشم خویش بستم رویان کار مرا  
کرد و گاهی مغف که بگویم محمد مرا  
آتش خشم خشم گفتم اما عاقبت  
او پروان آورد و ازین اندیش باطل  
که سر افکن چون سر و اندر  
به که در محشر گواه شو کند قاتل مرا

منظم افزون باریا رب سبوح

ز کلمه فایده گو ازین افغان چهل

که بخوانم که بفرمان ل آرام جان را  
به که بخویش که آرام من فرمان  
نه ازینم که با درخشم و کتاخه  
شوند که بر آرد ز دلم بچکان را

من ازینم که دارم بچکان پستان  
که کشید است جفا از اندلان را  
فقط از خشمش که بخت بود  
کنید سر و لب و این که بخت را  
در ره عشق و لطف آموخت باش  
کو کمر و کف این و پی پا را  
ناله و ناله  
بر سینه و ایضا بطلب  
رسید بچکان اول کشت و از آن

تا این حال دیوانه به عاقل ما  
از طعن جنون پس به شاه کوه ما  
استغفم عشقش که دو عالم  
روزی که نموده با و حوسله ما  
شغالی که در دل بخار خورشید  
خوب که هر کام چکه ز آبله ما  
ارشد دیوانه شو عاقل و ما سو  
دیوانه که افزون شده از سله ما  
عزیز که بگویم سر کوشش اگر چه  
از او به حوسله قد مر فامه ما  
در باره عشقش ندانم است عی  
ایم به از راه زمان قاصد ما  
بر شد و صاحب از سر این غم  
که در لب و بخت مرده ما



صحبت اغیار وادیده بشکستید  
 نشت کنه روی نشت چه آسید  
 باز نشت خوشی کجای کسید  
 لایق غیری یافت عادت دیزید  
 در بطنه که یافت ره بستان عشق  
 نشت کشتی نیت صد شب کوسید  
 چون دل چسبم او شد دل آسید  
 بکوز بچان خوشی که ده فاسید  
 از اثره فرسوده خطش با  
 تیر کنده و آه طعنت آسید  
 صرغ از آلودگی کسوت خود پاکش  
 زان بی صاف نشت فخر پشید  
 کعبه خرد و کعبه جو طبع سحاب  
 ریخت بر کاشه کوه کعبه کعبه  
 دارانجم به طبع نشت

از خیره ران فخر پشید را

رقیب یافته روی به بار نشت  
 چکونه بنشیند هم روی به بار نشت  
 نویشتنم افشوخ دادا نشت  
 که او نشت مرا نشت افشوخ نشت  
 چو شمع سوزم ازین نشت که نشت  
 بخت تو مرا داده اند بار نشت

نشت

شد نشت از دم از جو روزگار آید  
 و اگر کلام که کردید روزگار نشت  
 جزا نشت رچه سودی که هیچ امر نشت  
 کوشم انکه نشتیم بر یک نشت  
 بشکرت ای که مرا در زدم غم نشت  
 ملا که آسیدم اشع بر نشت  
 رمان غریزیک شمع نشت و لعل  
 هزار شمع مرا راه شمع نشت  
 فان که نشت ز شوق وصال او جان  
 که داشتیم تن از نشت نشت  
 کن ره که سحاب از نشت نشت  
 سر نشت حرم از نشت نشت

کام من از طب کسیر که هم از نشت  
 و در طبع مرا نشت مرک من از نشت  
 ال که چنین که مرا نشت کعبه  
 کاش کعبه این نشت عا که نشت  
 که نشت برای من چه نشت  
 به علاج نشت نشت در نشت  
 با تو نشت کشتن نشت نشت  
 کرد نشت نشت نشت نشت  
 عهده و قای نشت نشت نشت



درفغان من بمان رتق کا چو شیا  
زین تن مستند جو زین ال مستی  
از لب چون او گشته سحاب  
کوری چشم مهر بر لب سحاب

کرده روی خود بخون ال خضاب  
از لب چون لعل نایب  
روی تو در خواب بند چشم من  
چشم من که پیشو بند روحی اب  
رحم از دواقت بر من مرکز خواه  
سردی از آتش جواب از سراب  
غنی او پرده دار آتش دل  
سبل او بایه بان آفتاب  
کز بوشه جو زاهد کف  
صدر دامن چون کجاست شهاب  
غیرت به عشق کز افسیم دل  
کسر نخواهد باج از ملک فراب  
گویا از قند میریزد منک  
لک لب شیرین به کعبه غماب  
عشق با روپ نه صبح بود لم  
همچو نقش بر این بخار آن آب  
از خواب ایما گفتم ز بوش  
گفت بوشه روی خود بای سحاب  
۱۰۰

یا مرکب وصال ای کاش عشق عقیب  
یا این اچند یا لک که فقیب  
از غمت جهان چندان محو خرب  
چون هر قدر ارک و الله شیب  
دایک و وصل حبت فخره طعنت  
اما فغان که زیت خود بر رقب  
و دور از تو در قریب دل در جوار  
لب تشنه از آب ناک که شیب  
بستم لب از فغان کا یکل کوش تو  
بانت زغن کیت با بانش غلب  
جو از لب تو باش در مان مستی  
در دما اگر عین شوه طیب  
ز ان عید می نسیم زاهد ز کینت  
مهر از پرده صب پنهان کنم صیب  
از الفت منش عیبت منیت  
ز آینه شکر ک سنگش از لب

تا این زمان سحاب از طبع کس نکشت

بجو می بینم به طبع چشمین عجب

روز و شب می نام از بخت به چشم پرآ  
زانه از انیت پیدای این از خراب  
غیر از دستمان من که دل بر لک  
کس نبردیم غم ز خود را پس خواب



نیتیم که ز دل پیدانم از خون گشت  
 دست سیمین که بر چهره از دمی بخت  
 شاد ما پرده برد و لعل ز کوی عشق  
 کز روی و لعلش خویش بر دلش  
 تو باز روی جولان شمع در بزمی  
 ما ترک عاشق کف و در عهد شب  
 کز نه جان از چه در باز آمدن از کوی  
 و ز عمر را چه در رخ چنین دلی  
 کرد یا آینه کس رخ تا رفتم برم  
 در دلم از چست و درین صیقل  
 داشت با چشمش چشم کای  
 کربا می قطعه خون مریم از چشمش

بنجم خواب که فروصل تو کای  
 پنداری بخت ندیدم مگر بخت خواب  
 غیر از خیال روی تو چشم قطره بار  
 هر کس ندید که نقش زید آب  
 ای عمر رفته چند بار آمدن  
 بگر بجز عمر بر رخ کن شتاب  
 از خوی عارض می از رخش لعل  
 در در بین ستار شمع بک آفتاب  
 دل از که نیست به فراموشی  
 من روز وصل از چه نباشم در آفتاب

۱۲

رفته شسته چهره روی تو قطره بار  
 از زده صاحب قوتون در محراب  
 از آه از شایب از خوی می آید  
 جان نای در شش و تن نای در آب

چشم مرا بکوی تو آور و سیل اشک  
 چون شمر که در صدها که در طرب  
 بر به از آن خلوه که از اشک عشقان  
 غرق خاک مهر کوی می در آب  
 ز تیغ سردی می شیشه سخت  
 آتش که دید غمزه سبزه مهر می در آب  
 خی می بر آن لب کس نشنیدم  
 این سپهر آب در می آن مهر در آب  
 کدو کوی بلبل از غم  
 باز ناله روز گریه جدا از مهر سجا  
 خدی که نسیم که کشتن در آب

کای چو زبانه دم و کای هر چه در آب  
 کز غم سجد روی ترا با آفتاب  
 ماه دوست دیدم مرا از لعلش با دگر  
 باز طالع کعبه اش با و فو آفتاب  
 آفتاب و بخت ترا کردا شستی  
 عارض تا بند و مرود و رخشا



رشب اندازد سپهر از تر لاسن با  
 چون تو که دار و دار از گشت آفتاب  
 گشتن چون پنهان بر کن با  
 چون سحاب که گشته از گشت آفتاب  
 آفتاب آفتاب رفت روشن چو که  
 ز آفتاب سپهر شاد با  
 آفتاب شعله شکر  
 بر درش بر شام عالم آفتاب

در روز که گشت چشم بهست  
 در شربت خوار تو روی چو هست  
 ز یک جان بستند یک باغچه  
 جان منم از هر چه اثر کات که در کت  
 بوی دام توامه حسن اکت  
 از تو دام را بستند روزی  
 که کت کت کت کت کت کت کت  
 کوش تا در کت کت کت کت کت کت کت  
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت

دور از دین و برکت داشت سحاب  
 جواد تو گشت خدای دکت

عشق جانم از بخور دانه هر شب  
 ز کت آن کت کت کت کت کت کت کت  
 خوش بود در س و قضا کت زاده  
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
 زلف او است تو کت کت کت کت کت کت کت  
 این کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
 کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت

داست ایس و اف نه مخون سحاب

پش حسن او عشق بهر کت کت

در خواب هم از دین تو کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت



غیر از بنای عشق کزین سبیل محکمت  
 نبود عمارتیکه زانکه خراب نیست  
 جان می رود و کوز زن آمد در دروازه  
 کز چیم باده بلم اضطراب نیست  
 نقش خیال خویش بر چشم مرا نیست  
 گویند اگر تاب نقش مرا نیست  
 با در همچو چوب و دران چون باب نم  
 در محفل قیامت چوین و رباب نیست  
 اشب درخت محنت جهان زنده گشت  
 لایق است که در زلفک راشت نیست  
 شوم که با خطی قزول احسب  
 اندک است حساب بر دهن نیست  
 بگوید که در کبریا شیر مدح شاه  
 طبع سحاب اغیرت طبع شهاب نیست

دارای در قفس زکریا سپهر

در قزم عطش بنجر حباب نیست

زخم و زنج توام جان مولد  
 از آن سخت بدم دل بهینه در حنیت  
 مرا به غرق کاشم هلاک در در عشق  
 مقصد دارد دور کام از هزار گشت  
 صفا بخونی صافی غمزدانده  
 مرا که آینه بر زخمت در گشت

پادشاه بجامه که مطرب را  
 و بان فی بان زلف چوین در گشت  
 چو کشت خاره در اندل چو اثر گشت  
 ققان و ناله مرگ دل تو اگشت  
 ز نقش عارض زینا که درم حیرت  
 که رف نه ماند نقش اثر گشت  
 صفای لعل اثر لعل کمر دل  
 و و صیاد که مانع بود کف گشت  
 بر دود بار و بد جان زنده هم بود  
 ب ترا که اسفان زو که به گشت

تو که کمان خنجر و خال و سحر

کعبه تان در قابیر خورشید

گویند که در شمع نپر مایه حیات  
 در کیش من زلفه با که بدست بجات  
 کسر روز وصال تو ندانم که کد است  
 که ز روز همان من گشته است که گشت  
 در بزم طاعت غم اریار غانده  
 در ماند و بچانه ره و عیش و طراوت  
 تا مرغ دل از لعل تو ندیده ندانست  
 کارهای اگر مت در لک کوشه داشت  
 لک چشم که چون آینه و خورشید  
 ای غیر ندانم بچه اخون تو را گشت



در طره خورشید ترا ز همه دلها دانم که دلم است ندانم که گدازم  
از رحمت خورشید ترا ز هیچ کس اف ندانم زنج پادشاه عرامت  
ز حق شکست دارم ازین پیش نه قوت پروازم از آن کوزه است  
کشم که دشمن زادی وصل تو با  
کن ز پیش فکر حساب اینم خاست

در ره عشق احبب افش رفت پای ندانم از کار از دست رفت  
در چرخ هوا که ساقه تا قسح داد بر دستم بهار از دست رفت  
آه که دستم دلا جان صبر رفت چون دلا جان بهار از دست رفت  
نقد جانیز که از غلبه شرم داشتند در اندیشه از دست رفت  
در ره عشق جان که سگدم به در آب چشم افش بهار از دست رفت  
روزگار وصل آه از روزگار کن خفا سر روزگار از دست رفت  
پندام بر سر بلین سحاب یک در دق که کار از دست رفت

چه عجب که دلم از عشق تو در تابست بر که در تاب و تیرت ازین غم غایت  
تا به وقت بخیریم و چه آیین که پدید کف موی ز رخ افکند سحرش لب  
تسل داد در تب تا چو قدرت تو زدن قد موزون تو سر دیت که بهارش طبت  
کنتیم تا کمر و سر دلمی عشق تا قوت رقی ربیای طبت  
بدر روی تو بدل شد ابرو یک غم عشق تو بجان تو ماه قصبت  
هر چه دیدم خط چو شب رخ چون در عشق تو دانت که مانند

که در تر آید سبب قریب

کس نکند که خفا تو بهین

چون یوسف من که بیکه پسر زشت بقرب زغال لایم خبری داشت  
ایدل بچه روشن من صبح و صفا که بود که از پادشاه بگریخت  
یارب بچه جرم از غلبه انداخته مار اف که بر صفت که یان نظری داشت  
هر دو اگر سگدما هر کف او آن سنگدل زغال لایم خبری داشت



از دامن تو اشک طرب و اندیشه بود از دوز که مرغ من به پری داشت  
ره جانب مقصد به عشق کجا برد هر کس چو دل که من راه بری داشت  
سنگین دل پر غم سحاب اینک  
که آه دل من به دل اتری داشت

لکه در غمت با پیک رفت قصبه لعل جگر از یاد رفت  
خو چه راست بگویم بجز روی تو هر کجا میسوی که لعل از یاد رفت  
از وصال آید ز در تاشم تا ز جگر غم من بر یاد رفت  
شد چو نوید از وفا تم رفت آه بر سرم ناله آمد و ناله رفت  
باز امشب من شین مدیبت عهد و پیمان تمام از یاد رفت  
رخم حسد و بود اخر گیر از روی از شیرین روی تو رفت  
ناله از پیکر کبر بر که او در لایت همه دله رفت  
پای نپسی بن که تا میسم سحاب رفت روی صید که صید رفت

یزم از یاد اینک مدیبت اگر دفتر محبت صیبت  
رو و جان از تن و جان بجز منم داد و برد را غم رحمت  
دلیل من بگره هر چین بس که دل در دادی عشق من نیست  
نیام شد مرا از آن لب صبر ازین خرم که اورا برنجیت  
خجسته این چشم کان و دل کعبه خسته از چشم بخت  
خوشتر شد کی در کتب عشق که در من عاشق بقال و نصیبت  
جان سپاست اما جان بیخانه و می صیبت  
نیاید سم بیان در شمع حدیث زلف یار از لب من نیست  
غم او بر صدف ناله رفت در اول چون کشتن نصیبت

سحاب از غم و لعل و بخت

و دامن حسن او هم زین قیبت

تا که شمع یزیم غم یار در کوی هست در دلت ز پهلوی غیر غمیر در پهلوی



دل خوبی دوست نماند ز جور کس است  
کاشان این دشمن را مشت از خوبی است  
چون بر او کردم نظر برداشت چشم زخم  
دست شرم از روی دشمنی که در روی  
فرویت و سر دما غایت موزون بار  
حقیت و کدورت و روح نیکوئی است  
اگر خوانندش طالع بد است اما که  
بدر روی است نماند و طالع ابر روی است  
بر سر کوشش از آنکه بر سر سجده نماند  
تا غصه و کینه که در جگر است نماند و روی است

دل جهان آمد سحابی در آید  
برخ جان بخش و بر بخت و روی

زما صد جان و از او یک است  
شیرین آن شیرین است  
بهای بر جان بخش و خوب است  
ندام چست مردش زین تجارت  
اگر از شوق خواهر پسرم  
ندان از رفقت کم کن در است  
چه داری بخت یک شیرین  
ز شیرین بر کمر جو مارت

کر

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی  
اهدائی دهی مصیری

کس از ادب و عشق یا بد  
کر از کار فور یا بد کس حار است  
غین کشت از آنکه قاصد من  
کر بر قتر من و دوست است  
دید از باغ حسن سینه خط  
فرویت کشتش را نصارت  
نماند دل به کس سحاب

چون ترک فرشت بد است

بر سر رحم آسان یا کینست  
اگر دشمن چپ بود چپ نیست  
کر کس از دهن دل آفت است  
شیرین چشم او هم آن دم است  
در نفس و اسپینست زخم  
یافت که وقت کجا به بر است  
پای به قدم که از دست بکند ارم  
کر جز در رفته بهشت بر است  
یک نظر از روی لطف سر کلام  
یکه ترا ملک حسن زیر کینست  
در غم از جان خویش بگذر بگذارد  
مصیبت خویش را که مصیبت است  
کو نشین این جمع کشتند  
خسته که در چشم یار کو نشینست



بست ز زخم الم پرید که از شمع کمانی بود و چون بخت

پیش خوش فرین بخت مردم

تا بخت بد حساب تو نیست

مرا طقت پرانا نیت کز این سپاسی ترانه گیت

کند رخ رسد شوق است تو پنداری که صید می برایت

که داند در جوانی سپهر کعبه که در انوار کز دست

غم افزون مهر کم ای سپا بهل در عاشق دهم بخت

خوار خوابان بکشت عشق سحر که در دامن کشت

بهر افکار در دامن عشق و ما زخم پرید از نیت

یقین گشت از چه می داد

که در حساب او را نیست

اگر این روزگار درین بخت عالم قصه را حق نیست

بن

بنم و الله کن غم بدنا بقاصد شاده میسر نیست

بخیج دام او جای که بر کن نمی یابد و تم شیا گیت

کنده صید میسر دل من مگر زلف و خاشاک است

دل صفی از زلف پریش پریش و چیز زلف او ز گیت

نه بر دل واقف از سر عشقت ندانم در بر صدف او بخت

چو بخت درون عصفای یکبار در میان در کف دست

درین چرخ سر درم نزل که راه عشق راه سپهر است

زنا ذیبت تا از دم کف فاش و ما ز آه در دهم مده باز است

سحاب انچه جویان خضر را مر از ان لب جویان و او است

در عقیقت در چینه گشت

که کبریا شمس کبر است

تا بخون ریختن نویدم داد در شمع خون ز شوق او بخت



صبر و بر سر غمده ز دل کشت  
 درین صبر آتش نیست  
 با صبر خیمه ای بر عجب  
 اگر نام آفرینش  
 فاش کرد و چسبها اگر کش  
 شد این خفته که در آتش  
 منتشر از تاجش هرگز نذر  
 صفتش کیش در کشت  
 آفرینش غیرم غم  
 تا خیمه تمام در آتش نیست

بوی نرسد رند سحاب

که خط بخشد خط بخت

چون خیال از جان بگریز  
 دل را در کزنده نام نیست  
 از رخ بختان چو پسته باد  
 هر که در جبهه دل بگریز  
 از غمده ز می آید با نغمه  
 حسن ز با منظره منظوم  
 ترک سر چون لازم شود  
 هر که ابریت در سرش نیست  
 شمع که بیدار نشسته  
 دیدم شب که در آتش نیست  
 ای زار از دل بگریز

یک

یک که در سرش از آتش چو  
 در سرش چو شمشیر  
 چون رخ تابان تیره کشت  
 آتش در سرش طریقت  
 در سرش اندیشه بخت  
 از سر در صحنه سر نیست

در عید وصل تو از سرش کاشم  
 که تو کعبه را در غمده زنده  
 منم سر و خونخواهم چون تو بی درکم  
 قمر از سر و یک از سر تو پایش در کشت  
 خون محبت در شمع جوشد چو جگر کجا  
 پنج صید افکند ز کین بخت  
 که میفر از غافل در دل آهستم  
 زانکه راه غافل حیرت نغمه  
 چون شرم چو آوان بگریزم  
 زانکه یارم که در محبت جان بگریز  
 که نباشد ساغر آینه کون در جام  
 هر که از سر غم آینه دل نیست

ربخت انشراح از کعبه سرافقت خون

هم تناسل تو هم کام منم از دل نیست



فغان ز باغ دین باغ با تیرا گیت      کیش کین و کینیت از هزار گیت  
 شو چو حسن تو را یل مرا چو غم کین      پیش مرغ کفار با بهار گیت  
 بخت جور و وفا که پیش غم در دشت      و ناست عشق و دوس که پیش گیت  
 جهان بوجدل غنای خیر و حال      بیغ اگر همه کس صد هزار و خیر گیت  
 بقصد صید دلم هر کس کف خیال      چه شد که این همه صید را کف گیت  
 زلف او شود هر خست را لب      چرا که نه برست و شهر یار گیت  
 باکت بخت کوش و ترک حساب  
 اگر چه همه بر لب روزگار گیت  
 رویش را آمد و شد هر بر ایست      که در دل و حسنه بدلم را کینیت  
 دست ابد کاش رسیدی کوپک      لکنی که بدلان و بدست رینیت  
 بنامه دل نیت ز دانه کیم      در کوشش من لکنی که صدای غنیت  
 گفتم که بر کرم فخر با دی لکن      که لطف با لین منم آمد تقدیریت

دانه همه کس را در وقت کین      از روز بدانه که در دل کمر گیت  
 کوشه بخت چو منیر تو دل و لو      تا حظه از سایش کج غنیت  
 با آه و منه دشت حساب بخت  
 کوه تو همان کس نه رخ بخت  
 بگری یار مرا جور آسمان که داشت      که آشت اینک با هم کوشش کن گیت  
 فغانی ز بیم نمان داشت میل کچن      کجا کوشش و نارسه خونی گیت  
 نه از هلاک منم پراخوی گیت      که در جهان کس از پر داز جوان گیت  
 مرا جفا می نمود داشت بر در تو منم      ز شرم روی تو گفتم که با سبک گیت  
 ز آتش زنیارم بچرخ دام تو بار      که ذوق تو ام شوق آتش گیت  
 خیال هیچ غم هر کرم بدل گیت      که روزگار همان غم را بجان گیت  
 ز زشت و پیش آسمان ده کس نام      بعد از همه بهر مهربان گیت  
 به پیش تر کنان بر تو حساب لم      نش زارست که پیش از آن گیت



تا زهر صید نه درد تو غم غایت  
میتوان کش که نخت زهر چشمت  
با وجودم بد غم که تا زهر است  
غم نه اند که بجز از دل من است  
جان بکف دارم و دارم کینه  
یوسفی که بر کوشه ریخت است  
حسرت تو رفت رخ تو کسبم  
چون کوه که غم غم شکر است  
نثار ازیم که نداری سه سودای که  
که چه در سر غم غم تو بود است  
که به خواند از دوا دهنه اما شون  
چشمه شرم اند که فدای است

ما که راه غم طبع سبب است

اگر این در غم در غم است

نه همین گوی تا زلزلت رفت  
هر کشتا که نخت زهر غم است  
که از آن زلف پرین غم است  
یا از آن چک که بر غم است  
از تو ای صید دارم حسرت رخ تو  
در نه دارم در غم غم است  
به دفع پنج و زهر بر رخ تو  
زهر حریفان پنج شکر است

که

که بیدارم در غم غم غم  
با کم از کم زهر غم غم است  
در غم غم غم غم غم غم  
در ک حسن غم غم غم غم  
چون سحاب غم غم غم غم  
پیش او که اگر کوه غم غم

که غم غم غم غم غم غم

ما که ایام و کجاست که غم غم

چرا و چرا غم غم غم غم

ما که غم غم غم غم غم غم

چشم غم غم غم غم غم غم

انچه شکسته است از غم غم

نه از غم غم غم غم غم غم

چرخ غم غم غم غم غم غم

اگر الطاف است غم غم



به ارمید و فغان از دینک کین داشت  
 چه جای سیکند داشت تقدیر این داشت  
 بنان بخت جفا نیز کار داشت  
 نگار داشت که از لبر جبین داشت  
 دشن بخت کشتی کرد و بس داشت  
 سیکند داشت خوردل غریب داشت  
 دل داشت که داشت قدر عشق ترا  
 که کوه سنی کوه بر شین داشت  
 بر آینه دید خط و روی فاسد ترا  
 بنفشه و کمر و شکر و یاقین داشت

سحاب در درختن تان بخت ازین

که نشت و مصیبت خوشین را درین داشت

کشت دل از غمی کویان که ام داشت  
 هر جا که دید سرقت خنجر خوام داشت  
 و اینکه که داشت تو بفرمایا ثبات  
 چن کشته از سیر می گفتن بکام داشت  
 هر که میگو که شود نام او من  
 در عشق کس کینه بپای داشت  
 بادش حرام داشت شک جفا تو  
 مرغ دلم که سپیده زان طرف بام داشت  
 از کجواب خاطر مار نکوشاد  
 از نا اگر بجا نباشد و صد بام داشت

جانی چو کج و دام تو دل جویده از کجا  
 کیسه کم که این اسیر تو اندر دامن داشت  
 هم بار بوجوشتم خانه هم رسد  
 تا از که بر من این ستم و از که ام داشت

دلو سحاب رو تو با ما بصد داشت

مهرج آید اگر بگری تو نمیداشت

با کشته هیچ میدکسر در دل داشت  
 کس نیست در جهان که دشن نماید داشت  
 کرداشت بخت دل حال قیسم  
 عیب نیست رحم اگر در دهن تو داشت  
 ای بگو عشق تا چه خطر نک  
 که هیچ رو را بظلمه صبر تو داشت  
 ایراده و صفت چه طریقی که خضر  
 در دای تو راه بس منزل تو داشت  
 در زنده که رقیب کرد و جبهه ز تو  
 شب چه باغت که در محفل تو داشت  
 جازا قبول کرده بنا چاک گفت  
 قایم ز رخسار تا قابل تو داشت

فردا بدامن که زان اسپادت

چشم از تان کس نه که تقدیر تو داشت



خوش که چشم تو که هر که نظر داشت  
 نداشت کابر اگر اشک داشت  
 گذشت که دل آن که بکسین دل  
 حذر ز ناله اندیش ز آه داشت  
 عجب نبود که او بگذرد در جرم دلم  
 بجز آن که محبت اگر کن بر داشت  
 شد هم هلاک غم او بد کند بین  
 که در محبت فرماشت بهر داشت  
 مراد دل تو بشنود هر دل ار پا  
 نداشت راه بهر خضر تو را بی داشت  
 ز بهر عشق تو در ششم بدوش کسی  
 که در برابرش که دوزل کا سر داشت  
 شد هم محبت شمع دل آت  
 که که تر از عشق خضر خدای داشت

ز خضر خلت اندیشه داشت سبحان

برهسته نه بجا ز تبا بی داشت

آن چه شمعیت فرو زنده و رخ یارست  
 آنچه روشن نه از لک شمع تاب داشت  
 آنچه ناز و خردن بکین در رحم تو کم  
 اثر صبر من و ناله سپارست  
 آنچه از کار کن عقد پایداریست  
 آنچه آن نشو هرگز از لک کا داشت

فک

عکرم تو پیا تو چنم که کنون  
 دشنم من غم عشق تو غم داشت  
 میرشد جوج جفا پیش ز آردن من  
 و لک جفا پیش بهمان در پا داشت  
 و اف از دلم درون چهره تو دلم  
 ج بر او در دلم و دلم داشت  
 یکت گفت که باز از محبت خجالت  
 کا و در جی عجب گفت خدایت

رو می پیدار می از این پیر سبحان

دید به محبت من دید به پادارست

مهر تو در جی من دور که دور بودی داشت

چشم تو که در من که می تاب تو که گشت می داشت

همه خلق اکنت و فر کمال کا که از خلق خدای داشت

چشم تو که در من که در عشق دل که لا رسد می داشت

هر جفا پیش به وفات اگر پرخایا در پرتا داشت

هر آن در عشق تو که بود که مرا در دمن و دوا داشت



دانش دل نشدت کوشم بر چه از دست او سزای منت

اینجا آخر سخا شد کلاه

از سر کوی دست پاست

تا صحت یار و نواز است دل از غم عیش و نیا است

هر کس که کشته از مرام چشمت که بر تو باریست

صد بار خورش آرموی از امانت چه احرار است

ساکت بگو کسر که از پروازش بیافراست

این صید دلم به ام عشت یا صحرای چشمت بنیاست

پس از چشم ما چه دانه چشم تو که ست فایاست

غم شتم و یا غم که آتش ناسازی دهر را بیاست

معلوم شب غمت که آتش چون زلف تو تیره و دراز است

تا که ز غافل صدم در باده بجز بر که از است

طوطی زنده سحاب کدوم

تا فایده سحر طار است

بگذشت زبان بر کسر زان که گرفت اینجا بچه کار آمد در اینجا بچه رفت

خونیکه در ابوک که از تیغ تو ریزد از حسرت بخت همه از دیده دور است

بوم ز سپهر چنان است که اسیر که با همه ندامت غم از غم سبب گرفت

گفتم ز درد دانه و بچه نه نیاید فایده که از بخت بد این آمد و دور است

دل خون نشد و از چشم اگر بچشید باز آمد نیت بر اینکه ز جوف گرفت

روز خوش از بخت بد خوشتر میم ز از روز که دل از پلک دور گرفت

عرف به غیر شرب عود که دید

کز بزم سحاب نصیب عود به جوف گرفت

ز ابر استخوان کس در میان که بدست تو تیغ امتحان

جنای او بکدام منت از اذل بفکر انتقام است



جلد بکشم چشم و دیدم که چیزی از وجودم در میان  
 نکرده است بر برادر کزانی که شش نه با ما سرگشته  
 چه با کشت از هجوم دلخواه که لاشه کرده او را زیان  
 چنان مغرور شد کل در پناه که پند اندر پند غزلت  
 گرفت آیم غش را که شش زشت با کت و در میان  
 سحاب از آنخو نیزی قریب چون خسته و صاف غزلت

خدیو بگو در فتح عیال  
 که چو شش خف بر آتش سبیل

بخود ام تو ام شکر که جای نیست در دست مرا بجای که بپری نیست  
 می نوشید اندیشه است از خجسته که شیر که است که پدر و دسری نیست  
 ضمه نموده و دغا و در که دید است هرگز پدر را که بکبر پدری نیست  
 و انهم اگر نیست و اوقات پرور و قمر و کشت رسم و کلامی نیست  
 از لعل

از لعل ترید مرا هیچ نصیب سر خیز از لب شش و بر آتش نیست  
 و این که زخم عشق بر کس کشته است روزی که در آن کو بخت من و کز نیست  
 بکذا ارقم مسیحی ایل کلاه اندر و غزلت که در از غزلت نیست

از لعل و زخم روز ششم ترید زلف هر دو عیال و در لید و غزلت  
 تا ز زشت را زشت در غزلت خشمای شب هر که بزدن شکر است  
 بر عرض مکن که زشت بر لاله انحال سید و کز غش غزلت  
 این که بر کس از زشت غزلت نامه صاف به سبب غزلت  
 در و لعل ترید که آرام ماری بطافه من و غزلت غزلت  
 یک بهل شید است بهل شکر شبیدای کس و تو هر که غزلت  
 تا بخت نصیب که زخم غزلت تر که کز زشت غزلت غزلت  
 و چشم ز پانجه زانو و کس و دیدم که در غزلت تا غزلت



بگشت بد از آن که گویا ز کار تا در گوی تو من بچه کار است

غیر از این خانه که مادر است

از دانه جوج کجا جای فرات

چه غیر ز می پرست جاست باد این عیش و نشاط

اندر رسم ارکه دل کوندت ز غم فراموش است

آنکه رقیقت از کس بخشنه که بکدر قیامت

آینه بشوی سنگ جوت مرغان هم بطرف است

ای مرغ دل انجست کس تو دایمی ز تو فادک و در است

از بهر ذوق کیر و بوی کد داشت در روزی حر است

در باب کی شکر بار ای بر عطف رفیق است

چرخ شتاب عزم کشته چرخ فراموش است

آی ز بکوشیدم دل کز بخت کشید اشتیاق است

خط از رخ او در دست است

کعبه صاحب جوش است

در ادم غار غم خنده از دست پشتم از بار مرخصه است

تغی کین مرز زمان کشیده از دست صبیحه و لاله جزای طبع است

دل من با شکر پر ز دست که تشنه آید و آب در دست است

شده هر کس که مایه بخشیده کام فرزند غم چشیده است

رام کس نیست چشم خسته از این آموئی سیه است

این رخ و لب صاحب کعبه

صفحه از جان طمع بریده است

کز نیک مگر چه کند و قوی که از دست نه دلیل چرا چون ناله من بار نیست

بر سر بایستم آفت که در پسین تا به اند جان سپردن بخت آن شاد است

کو جوی عشق ازیر از سر و دل کند هر که در باطلمر جوی طلع غیا نیست



یا بگوید رخسار لبه دانی چشم من    تا که چشم بخت من چون چشم من باشد  
ای دل از رشت رقب این لب سپید    در کست لب جهان بر کرک بخت  
تا چشم کشیده جاری شد در پای    خلق را اندیش زین آتش بخت  
نکته زدیم که چرخ تو چشم من    گفتم من در رخش هست که تو بر باد  
چرخ تو چشم من    که چشم من

چرخ تو چشم من

با بوی کراش سر در بخت

روشن از شعله دل عارض جانان    شمع را روشن از آتش بر دانه بخت  
حاجت نیست که پرده زک در دهان    فانی که اندام تو همان خانه بخت  
حق که بود شیر طبع من عجیب    سر که در میان این دل دیوانه بخت  
ست عشق تو شد بد که فکر نشد    عالم است این من می که بخت  
که ام من لب فغانه درین ستره    بسته دام تو قصر همه از دانه بخت  
دل که بر روی حق من اما    هم از قیصری در میخانه بخت

دل برین سینه بیا که من بخت    وای بر حسرت جگر که بر این بخت  
کمره فریاد غم سپاس من بهر است    غم چه دانه که درین چشم کج بخت  
داد خواند جفا بر لبه جگر    تا بحباب آفت جانها غم جانان  
شست چشم من که تنای طیار

آید این با بهشتی که بخت

بدانک بخت دل فغانه بخت    که با غمت ز غم مرد عالم از دانه بخت  
کنده عشق که پای بنده دل بخت    کس نباشد که این دام را که بخت  
بنای عمر و صفت ثبات با بخت    بنای حسن تو چون عمر بخت  
ز رقصه ز سر و بزم شیرین    که تیر که باشد حدیث خرم بخت  
ز خویش تن خرم نیست بخت و نام    که فانی که از تنم روزگار بخت  
کر از فرا پا و دست ملک عشق لاله    بهر من تو قلم عشق بخت  
اگر بخت و صبا بر بند بخت    که درین شمع اول روانی بخت



سحاب که نشسته ناله ضعیف مرا

کجا که بر عرشش بیست بفریاد

امشب آتش شب افروز کجاست روش از ماه جهاش آب چشم کجاست

اگر رافا ز منم روش غیرت خواب آتش دیده بخواب خوش از آفتاب کجاست

زلف و خال همه دین و دل ضعیف بود کس ندانست که این دامن که آن آیه کجاست

صد پری صید کرد از هر طرف چون صیقل گرفته اند دل برشته که دیوانه کجاست

نه کس مایل مهر است و نه کین جبرافم کاشناس که بگو اند و کجا کجاست

س غمیش منم از باد و صندل است تابل ز می وصل تو پمانه کجاست

جای انعام بوفخانه کجاست

سبک آن کجاست که رانای دیوانه را

ز جویار و کرد و دل غمیت که نه لک هجران با من است

بر قدر زنده است کرب ل بر چشمت ز جورت است

نور

ز سر زنده شد مصمم این بود که گریشت به عالم است

ز غم دل توان افت کا را بت بر دکنه در کینست

بشر از جواب قح افسوس که زرقاق اندر انکینست

حیرتی شده آه منم افلاک غریق لجه اشکم نمینست

ز لعل بار که بر آبروخت

سحاب از غم من و حور است

از آنکه ز بحر در دناکت یا چاره وصال یا کجاست

از چشم و دلم در آب و آتش پست سگ و دل کجاست

ولان کشیم ز دست و کف دست که حور و منم ز کجاست

اینست اگر طبع و لها چاره و لکه در دناکت

در باغ بهشت بهشت است آناه بهنجایت چو کجاست

از به سحاب تا به دست از خضر آسمان چو کجاست



خوش داشتی صورت و نعت حیات / اما دروغ از اینک به مرد و پشیم  
 خطه یحیی تو دایم بزم من / بین طوفان ترک در دشت چویم از صفا  
 نه عجب اگر بر کوی آورده / زاهد ز کعبه روی بر منم ز تو رسد  
 جز بعد او که سبز خط بر لب زلف / که در گس نیات از دهن زنده باشد  
 در بحر عشق غرقم شاد و زار / بر سر پیش آیت نوبی نجات  
 جز آنست که بیکه در در کشت / و بیکه باشد اینم از آیت داشت

چشمیکه غفلت باقی نماند

بگو طبع که دارم از آن چشم افشا

یاری جز آنکه از آنکه با ناز داشت / یا ریکه با دل و غایت یار داشت  
 آسود که ز وصل مجور گشته بچند / بدست عیسی اری خضر بهار داشت  
 ناکامی و دست اگر کام زده کار / چون منم که کجایم دل در دکان داشت  
 با هر که خفت و عده کنش در نیت / رشت آیدم بهر که از دهن داشت

دو

دو وقت بهر زنده روز و صفت تو / از آنکه اگر زشت اشت داشت  
 بگرشتم چو قرار من بقرار من / در طره که چرخ دلم او را داشت

چشم سحاب چو در تو کجا بود

و قتی که چو چشم سحاب کجاست

همین ز غیر رخ یار در دشت / که شک در بر خویش کشیده داشت  
 برون شده ام به دار از و کین یار / بجای عید و لب از کینه داشت  
 چون بست به چویم کواه که نسیخ / بقصد کشتن من بر کشیده داشت  
 مرا که نکرده است باستان / که پای من بچویش رسیده داشت  
 زخم امید دل دشمنان بخداست / که شد ز دست دلم امید داشت  
 چنانکه زهر جگر زده است با مردم / چو زهر جو تو شون کشیده داشت

سحاب را زنده حرف خونها کازد

مرا در تیر و زون چو شد در دشت

دو



یا چو زلف سحرش

دل افغان کرد دل در تن

خازن صبرم شده ویران

یا دل افکارم و پنجه نمرت

فشار لب لعل تو نباشد

طبع حساب دل اقدار

قصه شاه که اجداد او

نوکته است در داریا

هرین دیار همه کوشه سر با است

بن رسید جفا که غشایان

خوشم که قوت آیم نماند و بمان

ز آب تیغ تو سیراب بر که شد دانت

که این

که این بوج غم شمع عشق جانها

چه آنکه بوی آلودگان محمد را

سحاب در با پس لان و لا هرگز

چه غم اگر ز سر دوت و درسد که غم

سحر شمع که از تیرش

دام بر سر خورشید سایه است

جان کیت ندانم که درین شهر بر است

حسنت ز حد افزون شد و غیرت کوار

با این که بوجی تو دایم به این

تأثیر و عایش سبب ترک جفا شد

از ترک جفایت نترسانم

آنکه گرفت لطمه خویشت



بر باطن شکر و زین غیر از نامت  
 می کش زان و نگرشده سوسن نامت  
 بهر دست شادی بر زخم حشر  
 نقد جگرش بخت مصداق نامت  
 ز آفت خطبت این چنین فضا  
 فکریان این فضا را درین نامت  
 ست بر آب ز انجمن از پی این  
 از پی آن در حسن بیکو انجمن نامت  
 بر خوف شب زان من در بختگاه  
 بر طرف جویای آن سید کم نامت

شاه ملک را از زوال حسن بیکو

کس در دوا درین اندیشه غامض

داشت ضربان لیم حیرت کزیت  
 و ز راه سحر را اثری نیست کزیت  
 خبر این که کس نیست ز خویش خیری  
 و ز راه خبری خبری نیست و نیست  
 ست آن که کوب از نا دست  
 و ز راه دست آن اثری نیست کزیت  
 کمر خسته در عهد و وفای مرا  
 از نفس باز بخوار دریت کزیت  
 دست امید این باغ بفرزید  
 و ز راه رخ و شش ثمر نیست کزیت

قابو در کافان جهان نیست کزیت  
 و ز راه محزون طبع کزیت کزیت  
 حکوان شیشه شاه کزیت کزیت  
 سره دیر صاحب نظر نیست کزیت

چه سان سراغ تو کرم زحل من کزیت  
 شدم طاک در غیرت خواستم زنده  
 بنزد ترک جفا کزیت کزیت  
 همان رسد که در آن ز شکر جفا  
 مرا چه سود که جدا زحل تو ام جان  
 که با کیم فرایند زحل روح و جان  
 زوال حسن تو خواریم یاد از نا  
 تو آن سیکر زلفین از کزیت کزیت  
 خوش کزیت چه لب رخ کزیت کزیت  
 سر کشیده ز دست سر زلف کزیت

خطا کرده بود و ز راه کزیت

دست شکر و ز راه کزیت

روی تو سید نخواهد از تو میل  
 ست ز رخسار تو ای نازنین مرا  
 نملود و در من بر دشمنی نیست  
 تو هم قسم در اشتهار جش



ولا تو قابل فراق آن سوار نه  
مرد بصیرت کفش بر اوی کشید  
این گمان که شود روزگار با تو خوش  
بهر عشق تو که دیدم روزگار خوش  
کشته از پیکار که در کعبه منم  
ز شوق و مهر تو که در هر روزگار خوش  
ز جور مدعیان شد به از یار سجا

دگر یار کرد و به از یار عشق

از آنکه در عشق تو ریخت بر نواج  
درکت یا وصال یک زین و دامن صبح  
در مهر حسن و ملک و جانت تو که شوی  
کامی نرزد اگر ده شاد به صبح  
بهر تو ز طراوت این شمع کف  
شاد تو روزگار که بک بفرق نواج  
مژگان توستان و دوشینان و زنگ  
زلف تو صحرایان و دوشینان و زنگ  
در جان چو در دست به در پان حجاب  
در دل چو زخم تیر به هم به حسیب  
بجان میزگر که کند برقی یک  
بدل همان کز که که کسب به نواج  
چه از صاحب جوان به پیر میست  
گرا ز پیر به باش و از نیرب نواج

چو

بهر درک که دور از تو ام بان مستح  
کف بپسند به چو بپسند به علاج  
بجودت از کشته شمع جام می چو کند  
غشم جهان بخوناز که در هیچ نواج  
بشهر حسن به صرشت و به چو رفت  
نهاده است و خبر و بیان نواج  
بهر خنده و عشق تان ملک دلم  
که نتوانست از کز ز غراب نواج  
بخت را به تو عشق یک کز او  
سه ارباب از این نخته کدم است نواج  
بچه عشق تو به چون سیف و نیت  
بر آن چو در مخالف از طرف نواج  
سحاب اگر کشته به غور نواج

شود است و به هم نفع نواج

مرا در کیش نه نیست راج  
خفا او در کیش نه بخوان به صبح  
شیخ و تقوی مسیح خوشی در  
ما صبح خوشی در ترک مسیح  
ز تانغ جو روز و زلف چو شمع  
تیره کون شد هم به هم مسیح  
به عشق قنتر مرگان تو  
به نیازات از نسیم و از نواج



میل آزادی ندارم و زینت  
بندهم بر پا و قیدی بر جناح  
هر غلامت بعد یار ما  
در میان خود بریان اصطفا

ساقه درم حساب از خون

پر کن جام مهربور مرصبا

از صاف رخ شش صبح صبح  
که صبح در عیش و ریحانت  
صبح صبح و دل جو پا دام صبح  
روالو که پیشان شود از به لعل  
بجای دود و سرگرم تشنه  
بنا که کنم شرح حال خوشی  
چه سود از اینک لبش مریخ  
را که دست بگرداند از دل و خون

در یکست بیت و قیاس شش  
روالو که نباشد بر در باغ شش  
از خیمه و پیکر زینت و افروس  
که با هر نفس درک و روح و روح

چه سود که این از آنک چشم خرم

همین زبیر که است بوی غنچه

از شش پاچه شد در زلف و قیاس  
همین بیت که شد شکر جمال صبح  
پرس و حال اینک شش خرم  
کوین کنایه بایشن لو به از قیاس

چو بزم و صدوی صافیت که بوی  
از صفت جنت و گوشت از زلف و قیاس

غم جهان تک جلیقه که در کف  
کنه صفت صفت و روح و شمع

از صفت بدست و دست که بر قدر  
لعل و از تو که بودی کس و صبح

زما و عارض و لب و زلف و خجل  
تا زلف و سر و موی و صبح

بیش روی و ترسیده ایم زما  
که غیرتش زده و صفت و صبح

صاحبیم و زار و کف که بخند

بنای فریب و ترس و نظم صبح

پوشه اگر نهان کمر و شتاب رخ  
از شرم آفتاب رخت آفتاب رخ

تا چیت جرم دل که بخوشن و مدام  
او را که به پنجه و اخلاص رخ

چون پسر خواب رخ و تنه بچشم من  
در چشم من بکوه نه و خواب رخ



و از ترا چو لاله بسنج هر دو یک  
و از خون دیده و ترا از شراب رخ  
بجنگ او خشم که بوی آرد  
بمن که خشم روی که بوی آرد  
کز زلفت رچین لعل نیت  
بهر پشته است بخان لعل نیت  
چرخ چاب بگردن نه پیش  
ایا از حجاب خوش در حجاب رخ

چشم سحاب چو سحاب است

پوشیده است نام از سحاب رخ

خان که زلف بکشد ز کعبه کشاخ  
بجای یک کین نشسته بر رخ  
گسیل پای کوبت نیند از بیم  
چو شد که دست در کفشت آورده رخ  
چو رخت در دل افشاست کند  
کرشم آه دلم نسک پاکد بر رخ  
بجز تم که چو سحاب بر رخ  
غنم بنان که نخند و باریج رخ  
وفا کجا دل ترک ما که چو سحاب  
بجز خلق بوسه بوسه سوغ  
سحاب که چه دور از رخ سحاب  
بجز چو زنده نخند بر رخ سحاب

کمر دل نشاند مرا نشاند تو دل کرد  
آری چو یک لب تواند او تو دل کرد  
یکدم که در آن بوم قوت فریاد  
فریاد ریت که فریاد تو دل کرد  
یک بار در آن بزم مرا راه تواند  
دوره توان داد مرا با تو دل کرد  
باید چو شب چو توام روز و صبا  
تا با تو ز خویت که سپاس تو دل کرد  
با قدم خود در آن لب شیم  
که کمر بانی ز فریاد تو دل کرد  
در این ز کجاست شیم جدا  
کانون به شکر و به سب تو دل کرد  
حسبه دلم آن توان کرد کفر  
وز کلام تو دل شمشیر تو دل کرد  
و بگویم کفر دل خویش که چند  
ویران شد این خانه که آه تو دل کرد

اندیشه سحاب از خدا باشد دخی

با خلق کجا نیند به تو دل کرد

بازم از دستش کسم تا تو دل کرد  
دل ز دلم که کشید جان کجا نیند  
باز این دست که غیر بر دلان  
چون من از جهان در این رکب کجا نیند



وقت در آن عده و هم چنین بود  
 منظر ما که در غریب یان کرد  
 کریم و از کریم میخواستند بدل آسمان  
 غافل گزیدند که بیرون گام کرد  
 گاه روزی که کعبه بر کوی تو رفت  
 این سه شوی به در عشق بمان کرد  
 خضر بر لب آب و در دهان سحاب  
 کس بر باران از آب چون کرد  
 یکسر بر در صبا دم ز جورت نهاد  
 داری بر در که داری در دل کرد

ز پادشاه وین سخن گفت

سهم نایب پر خشن را در کرد

امرار عاشق ز دلش گشت  
 کاکه ز درق ناله پادشاه گشت  
 نه رخ پاسبان از آزار مهر  
 فارغ گشت که سر کوی یار گشت  
 شام که غمت کوی تو بر کمر گشت  
 تا بر تو دین مرا گشت یار گشت  
 دشمن چنان تو بوی کمر از تو گشت  
 گد که گزشت خزان که بهار گشت  
 چنان که هست بابل خون بخت گشت  
 صید دل صاحبم امید دار گشت

فخر ملک فتح شد که محاربه

در در نام بهمن و اسفند یار شد

آن که کسر از غمت پاک شود  
 هر دو غم تو دشمن از جان و مال شود  
 بنان خویش گزیدند بهر کمر  
 که چون کشیش از آب بهر یک شود  
 اگر ترا بهر اول نظرت به عجب  
 سخت جود ساقی نصیب غمت شود  
 باطل از آن کمر و رضایه را بکشد  
 مباد چو خواست کربان غنچه پاک شود  
 و اگر ز شوق چنان سر ز خاک گشت  
 گیسو بر کوی چوب غمت شود  
 بدل شاهان که آواز شمع  
 رویه ناله از بنامه گشت

شسته سخن شد که یار نمیشد

در دل بوی می از خون دل گشت

سهم که جدا از دل بکین من گشت  
 مانع غم پارت که در راه گشت  
 سرف که در بهر عشق تو سر زد  
 آتش عمارت به پای من گشت



صد داغ به لب نه به روز بخت  
 بر رخسارم که از تیغ تو ام زین آن  
 که سحر کنی شربتی که در دوزخ  
 بر لب که از عذاب او تن آن  
 و از تو که از دل بزم نمی نشیند  
 یارب ز چاه نه بر این خم آن  
 شربت به لب که منم سپید  
 در دوزخ که ز اهر سحر آن  
 در سجده قدم پیش تو چو قیامت کن  
 بر آن که از ای زمین دوزخ آن

خاقان جهان همیشه بخشن

خوشی و خشنی به پیش کن

خواب راحت شد از آنکه کوه کوهی  
 خون فشان نه کنایه که بر روی  
 بر که افروز پا جز است که دشمنی  
 کوانس که ز پا بر سر کی ز قمار  
 به شد که بر افروز ز لب بچال  
 در حقیقت هر از شد غوی تو شد  
 بیکه بستان عشق تو بستاند  
 چه رف به تاب به مری تو شد  
 چشم به خورده بودیم تر حسم غم  
 کوشش به بر خرف کوهی تو شد

قر

قدمت این بود که از چشم بر جان  
 تشنه که مرگش بر جوی تو شد  
 چت جرم تلک که با عدل شفت به جا  
 سست جو رعد بخت بسوی تو شد  
 کاران فحش شد که غی در او

رشت فرمای خطای روی تو شد

چند بیت غم را سر به او نباشد  
 و آنکه که ترا حاجت به او نباشد  
 در راحت که از کس این فیض نباشد  
 این منزل خوشی غایت به او نباشد  
 معمر در از ملک خویش ندیدم  
 با آنکه در آن خانه که نباشد  
 بر او از دوزخ پرده چه ایضه شد  
 بی پرده از آن حسن خداداد نباشد  
 در معرض پیش جو بر آن نه بچشم  
 بر عشق تو ام خوف در او نباشد  
 از شک کمر خسته نشانه دارم  
 و آنکه که از هیچ دل نباشد  
 با شد بد و دور خوار بر سر را  
 آن که که سحاب از تو بغیر نباشد  
 خاقان همیشه شاه که بر کرد  
 از دامن با خشم وی از او نباشد



دو زنگار ز سر قلع باده خوشه  
اسباب زنگه گاه آه و جوش  
چون که گشت بشوید و گاه جهان است  
نقش جهان باده رخاں سده خوشه  
و اندر چو تاب میروی در آن  
دامی برای بردن آه و خوشه  
آن خرد را که طاب تر و پیشه  
در قیام و حق و سجده خوشه  
از بگوئی دوست که پیش از گاه  
هر دو با شفاف بر جاده خوشه  
و اندر جلوه در پرده شمع را  
خاکسترش باده فدا و خوشه  
بشد بر میان تو تیغ و سحاب را  
بر خاک رخاں چو مید شاد و خوشه

خاقان در خجسته گشت

بر نثارش اندر جاده خوشه

نکراته او در قیامت حد کن  
هر کس که در فراقش پیر و کن  
بر نثار و صدک خود از سینه  
دل از گدازد سینه برادری نظر کن  
یکن در یکشم ز جانی تو در پیش  
صد ناله اگر که مبادا اثر کن

از آنکه کجاک نیست ز تیغ تو  
از شرم چون کشته بر از خاک کن  
این چشم منور که بر لبش شربت  
در قیامت که آتش آیم ندان  
باز استان عشق تو در شکر  
کافه ای هر دو جهان خوشه  
تا بجز ز خو کن دم وقت دیدش  
اول در از زده و صدش خبر کن  
خیز اگر که سحاب بهار ای واکر  
خیز از جفا تو پند اگر کن

دارای در خجسته گاه و زرم

تیرش زلفش جوش که در گاه

اگر کام منم و ما هر بر گاه  
ز اوجیت گزیند گاه یار گاه  
در اینست تان که هر دو کن  
منی من از گاه بر گاه  
کشتی مسموم نامم چو آفر  
ز قیام و منم بر گاه  
چو زنی که گزیند با دو گاه  
ز سر بر چو منم و از گاه  
بجو حبه مکر با و صد گاه  
یکتا زین دو حبه الی بر گاه



امید مرکز دیکه که بر آید کنون غم از کاه که ای بر آید

ترا دل وفا پیش اند پرست که تا چرخ نیست بر آید

کجی بر کمران که نه سحاب

که باغ و صسم کی بر آید

پایه کجای دل من که دارد ز لعل که ترانده بگردن که نه

شاید عوفی رسم اگر خجرت همه سنتم از رسم تو بر آید

خواهم که روم بگردم که نه فتنه که حسرت در خاک طپد که نه

خوبه تماشا بر نایق تو عجب چون شیشه اگر چشم بر روی که نه

آه دل نه از شکسته آفر و غم دل به از سر که نه

شرق بر کی تو عجب اگر نه در دیر و دم شمع و بر من که نه

سخت بر دغیر بهاک آفرین کامی بر شش که دم مردن که نه

از روزی که نیست سحاب که درستم و ترتر جسم بدل من که نه

بنیم لب از سگوه چنان که چند ناکه من زخم زخم و ما چند

که تیر بخار تو نمیسو که بیک در غم تو دلجوی ما خسته و ما چند

و اینکه بجزر نه خسته نیست ناکه مرا از خاک پر دل نفع چند

اورا که نه خور که نه شش کین دیر و دم نیت بخشت و ما چند

تا سر و صبر بر چو قدش خسته برداشت دل از قاف و ما چند

شاید که بخت نه بیدوری داد از طاعت ناکه و بجزر و ما چند

اکاه و سحاب از نه از شوش

بجزر و دل نفع چند

میل رفتن که از آن گوش با هم باشد نه شکست جفای تو و ما باشد

بخت شمشیر و خون ریخته تا امروز من خود کام تر ایل که امم باشد

خسته بود و صبر تو چه عاید تا م پر شو که شران غیث و ما باشد

کشت سر و دقت چو قد سر است گفت آنهم بجزر از طر و ما باشد



آتش فم خشر و غم جنم و کشت کرب  
ز چو کج خسر و کشت و اتم باث

ادرا اندیشه سنج کند کاه بکاه  
مکنیز طبع و مصل مدام باث

کشت کشته چنین با که بچو سحاب

کشت کشت عشق ز نام باث

ز دی زک بر دلم من خنجر چن  
که کشت بر روی خود در حن

دلم از که بر خیزن چن  
سنا ایدری کا در حن

ز چهر رسیدارند رو دم  
هر چن از جفا را خن

چن ایرک شد از غم خن  
که شهر از هجوم شکری چن

پر م از دز کشت یک کاه خن  
دام او نباشد جن بری چن

پر م سرور بی نباشد  
بناک ر بکذار او سری چن

چن شمع دین که الله

سحاب از طرف غار مگر چن

عشق ز هر چه جز تو خواست آورد  
و صد توان شراب که پیرش آورد

بر بر زبان آورد از من بکایت  
نامم که بر زبان تو خواست آورد

با حسرت تو با هم آفرین تو  
و سبیکه خبر سهر سم آفرین تو

هر دم بدل تنگ و رو چایت  
شرق جفا کشت و وفا کشت آورد

با کس من روشن بود که پنهان  
چندک محو که هست و مد پنهان آورد

کاه سهر پنج بر زبان  
شرق شراب دبل قح زشت آورد

چند ز بیم غیر که در آن چو بر زبان  
نام سحاب را بخواست آورد

هر که از پنجر از در نیایش

کو مر زلف بیا که کاشن

رسم از صفای قیسم کو بیا  
خامر به اگر عیب چو زشت باشد

شب که کرد خن ز تو بیا  
پای نای اگر از پر تو باشد

یک شمع بر آتش جفاست  
که در شرق کشته طرف کاشن



که باشد بکس و کشتن حسن تو در ام  
نکته از نیم که دوا می کپاش باشد

مردم از حسرت دیدار دیرین باخیزند  
چو حسرت منم باز برایش باشد

بگفته بچو خاک است را از آسجا

که چه دارد در صدر از نشو و آشوب

که یار بجا لم نظری داشته باشد  
باشد که رفاهم خبری داشته باشد

انده مقاشش بکس نیکی چون  
از نشو و آشوبم صد می داشته باشد

کمر سحر آیم ز وفا در برت اف  
مشق ز یاد مشق سحر آید

صد ناله کشم بر دم و مر که کشید  
یک ناله ز مد کال آری داشته باشد

کوین کسر از بر باد آید به یار  
از آمدن از خبری داشته باشد

مر که بنه ناله بر لبه لبش  
هر کس چو تو پیدا کردی داشته باشد

کو داشته باشد که چشم سپید  
طرز کشتن را کردی داشته باشد

چانه ده سحر باشن بامید بگوش  
کار هر غدا بشن کنز داشته باشد

ز روی لطف اگر می یار در کن نشیند  
عجب مدار که کمر در کن نشیند

فلک غدا و از آن که برب و غدا  
که آن غدا رها دشن بکند از نشیند

ایمید دل همه ز غم ز دست تو نماند  
بیز قمع تو می رسیده باشد

در انتظار و فایم که بر سه ابرو تن کر  
که پیش ازین پسندم در انتظار نشیند

بدل ز بر که بخار می نشسته بر روز دوم  
سبا دگر ز غم بر دماغ نشیند

ز دیر روز من و روزگار من شده  
که نحو بر روز من ز روزگار نشیند

ز رشک غیر نشستم بچرخ فرت کرد  
کجا بر ز چرخ کس بر نشیند

از آن شد اسحق و یحیی چو بلبل

که شد بدش این صید باشد

ساقه بنابر که بلام در رسید  
کردی رسید شکوه را که می رسید

تا که در کش می بقیج کنز زخم پس  
اگر در کش که زخم و باد که رسید

یار آمد در شب رسید از غم می  
اما اگر خبر ابرو از یاد رسید



آمد بهار و رفت بهار از کنار  
یغیر بهر عرصه ماضی رسید  
ولان و صدوی زند که چست من  
کیسم که پای من به کوی بی رسید  
بشرین و نیست چه مطلب چه سو اگر  
خسرو بهار آمد و مجنون بحر رسید  
میسیم و شوق او که بر منزل وصال  
هر کس که حمله شوق طی رسید

چشم من سحاب را چراغ اماند

کز حدیث در دهان من تی رسید

هر آن خنجر که با من آمدن گو  
شمار آن من با او همان گو  
مرا چون یافت در تنیت جان  
بهایی بر رخ خورشید جان گو  
مال خوش نشاند جور سبک  
چرا که عاقبت بهر غزل گو  
همین بهر سر ز کدوی مر اس  
که بال است موم و مر جان گو  
به امش شرم هر آن طایر را  
که میل به رخ و در آتش جان گو  
چون که کین سوزن شرای  
خسب جان که او با جانم گو

خسب که خنجر خانه در عشق  
مبدل با حیات جادوی گو  
دل را پیش تر او به دست است  
چه که دشمن که با فر آسمان گو  
سحاب افشاند در این کشت

که جابر در که سپه و خان گو

که با آن جهان شد از حال مر که  
با هر حال کن پت مخزن گوید  
ز بس که حدیث غیر اگر حدیث گوید  
نیخواهم که آن بشر نیز جان باز گوید  
بجز که رسد ز لک شمشیر که در شکوه گو  
سخنایک من باید بگویم او غم گو  
مکرم تا بان نامهربان را ز دل خود را  
جهان ناکش در هر محضر و در پنجم گو  
بروی دامن مرغان چشم خنجر زده گو  
زمن و وصف کشتی در بر جان گو

سحاب آن لب و اندر و از آسمان گو

که کس بعد از خشت خواند و در جان گو

بند طالب مرعاش که در جود گو  
ز جام عشق شکر یک ناله گو



بغیر عشق در آقا عاشق و احم  
 بر دی محراب در کمال استیم  
 بجز در صحنه شیرین که میرسد  
 اگر غم تو بر دل روزی پر شد  
 پیش از نظر صبر بگویم حجت  
 زین ترک آن ایوانک است

در کسحاب بهر دست چنان نشیم  
 که کلاه با این بر نماند

تیر به اگر چه بد عای سحر نبوی  
 انتر خواند دوستیم تا خبر نبوی  
 شد جهان ز ناله اش لیک باده  
 قرآن گفته بر در آن زحمت و شاد  
 به در صحرای راه و لم بود در شاد  
 ز راه باز آه دل منزه ز غم

و اینست

دل بسته به مروتا بهشیمان  
 هر چیزی کایدت بخت پر توئی  
 جز راه که خوش شجاعت است  
 بخت نشد که بهر سر بگذرند

هر زمان دامن ز خون پیک بریزند  
 تا که در کوی تو بر سر خاک  
 دست جوی تو اش در بند شد  
 بهر که روزی صفت و صبر ترا در بخت  
 پر بود چون به غم و ایم از خون  
 بعد روان که کمر فلک را سبک کند  
 قوت یک آه دارد دل نیدانم کرد  
 کابر از دست کینه عفو برای صحت  
 با قیاسان گویم در رسم که او با در کند

آتش غم مهر جگر کند بهر کس  
 آنچه آتش پاک مهر خاک کند



دل از بهر محبت احوال دگر چون بگریزد  
اگر صد بار گوید باز میخواند نسیم کرد  
ستوده بر سر زنا کنه با خاک کینم  
کینم اینک میخواند مرا از خاک بر کرد  
ترانه که خوی طغیان کشید ز غم  
و که بهجت پرده جان کشید که در میگرد  
پس از عمر گیریم راه عرف و خصلت  
حقان راه کفایت کشید چرخ شمشیر  
باید که کشاید بشنود ز درد و دلم  
ز قاصد کاه بر لب چرخ ز اوامر خبر  
نفعی باز کرد چون به پادشاه کشید  
کین پادشاه کرد بر زده و پادشاه کرد  
بر آید از درون چرخ حسن و دگر  
همانا خواهد از راز درخشا پرده بر کرد

کشتار از من ز پادشاه و آه از در

که پیش و او کرد آتش ای پادشاه

و دم مرگست و باز دم دل و فکر یاد  
اجب و دل و خفاش و دل و شمشیر  
چونانده جنت دیگرانم پیاپی من  
که مهیب دم بیدار و کرب و شکوه  
خاتم ادب هر روزی و روزی و روزی  
که خود ادم بدست او فلان شمشیر

بکلی

چرخ زلف چندی ز کجای و ز کجای  
مرا هم نام خود از یاد و هم نام و یاد  
زاده تپش و خجسته از آتش شرب  
کین آتش کرد روشن کین شمع و یاد  
ز عشق چرخ و خجسته کاه و آتش  
هم اود و کاه و یاد و هم نام و یاد

بجز از لب شعله و آتش و آتش

سحاب آتش و زلف و زلف و زلف

بهر خاک و زلف و زلف و زلف  
آری سپهر و زلف و زلف و زلف  
خشت زلف و زلف و زلف و زلف  
بهر که روید که سپهر و زلف  
باید فراق روی تر از آتش و زلف  
چون بر خفاش و زلف و زلف  
بهر که هر جان شود و آتش و زلف  
زین به هر کس و زلف و زلف  
ز آسپ و زلف و زلف و زلف  
و در کین که و در کین که و در کین که  
شاید بر این و زلف و زلف  
از ادم و زلف و زلف و زلف  
اما بهانه و زلف و زلف



ما تارت جان کنم که زنده باشد    اش رستگرت به در باشد  
بزرگ نام نامی به    که عیثی زین انوشتر باشد  
نباشد ماه مهر به سپه پندی    اگر چه بهی خضر باشد  
جهنم از آتش آسم بود    اگر از آب چشم تر باشد  
کنش جسمم خفیه او را    سوال از تو در محضر باشد  
غم حرم زرد و شک افرا    نباشد پیش اگر کنت باشد

نیت و حساب از دست حوت

ترا افکند او را در باشد

چو زلف بر در پیش افتد بگوید    نهان زیر سیاه آفتاب بگوید  
چنان ز شرم تو بر روز خوش نشاید    که شام غوغا یا سحاب بگوید  
دل من کو تو زدم بختجوی بخت    چو نشانه که بود سیاه بگوید  
خجسته بخت منست چرخ    طراب آفرانک چون بگوید

با زقطره باران شود حباب پدید    و با زقطره ویکو خراب بگوید  
شیم طره او که رسد بناخ چمن    و با ز خون رخسارش بگوید  
بشیع روی تو پروانه وار مشقوت    که خور کرد تو با این شتاب بگوید  
لبش بر آب که نوشد سیاح جنت    که پیش ز شرم لغو و راکب بگوید  
عجب لب زرم تا که گبر که از تن    حال ز غشش را حق بگوید

کزیده مشی شک که غدر شباه

طرا ز فخر از سیاه بگوید

بر ملک که پس از دم از ملک بگوید    غارت که از عشق که جرب بگوید  
تا خواجده بدین طبع سر بگوید    بکدام غمیت به برای دگر بگوید  
ایمنه بگو از دست حوادث پر دالم    زیرا که مرا تیر تو قهر بگوید  
یک نیز خط شد بدلم را آنچه گفتی    صد زخم زدی بیک کج که دگر بگوید  
زین پیش که از تنج و سپر نام نشن    جان و دل من تیغ طرا سپر بگوید



در سخت بد انداخته سر آه که وقت آمد  
در عالم غمت چو سحابی از تیره شود  
بر دیده او در جهان محضه آمد

سکنه را کینش که ز لب جانان بود  
چگونه اینهمه شتاق آب جویان بود  
عجب مدارا که جانیست در دل من  
کیلو سفر تو در پوسف مقیم زندان بود  
نه وصلی تا میر شو مرا دانه درک  
کیا اگر ازین آید بود کار آس بود  
چو او محبت بوسه ها کفایتش  
بغش طاق منم چو پریشان بود  
تمام عمر بر وصل تو بگذشت اگر  
زمان وصل تو چون روزگار حبس بود  
ز دوریت بوم چند بر کرپان تر  
باین کن که روزی ترا به امان بود  
چو خواست جان بستاند سخت از کف  
ز من بود و لیس که آتش جان بود  
که شتر از سحاب میزدیش شیب  
که او بر لا تو خاک راه یک بود

تا ز حال دل من در بر خافش بود  
آنچه کام دل من بود از حاصل بود  
رست جان از شرمه که که از این بود  
آنچه بچند بیان منم از حاصل بود  
تا تر جان بود فدای تو ازین بود شرم  
شرم اکنون جزانت که تا قاتل بود  
خضر از زار دل منم که از این بود  
بنان تو را آنچه مرا در دل بود  
دیدم امرو که مژده را زان کشت  
انهم از غیرت بیای تو یا در کس بود  
دل من بغم رشق افروخت  
روزگار یکو هم او بر فنا میر بود  
گفت تا دیدن یار است سحابی بچند  
آه که دیدن روی و کوی فخر بود

به چشم تر بر بادم که فرو به با بجزد  
دره که سید است که کند از اینجا بجزد  
دیدارت ای سپه که کاشی بود ای که  
مانده ام در دم اگر روز تو خود را بجزد  
باخت ای عید نفس کای حق را بجزد  
حلفت اگر بر باد کس نام صبا بجزد  
غیرای که کشت خور تا به از خسته بود  
که بجزد یک دم بر او نه عید که بجزد



از دیدنت هست این که بجز در راه تو  
 شد یک کس ای نازنین چو زو یکبار  
 ناز و گذار ای ماه و در سویم روح خفته  
 در بجز در آریسم او شام که شب بگذرد  
 تا در کستم ز بهر کستم ز تو خواب  
 زانم سبب است اثری که تو بگذرد

که از یک نرگس صید را صید کند  
 هم از روی خورشید و ماه کام صید کند  
 کس که در کسیت که چندی که با کبر  
 غافل که هر چه چشم ترغی که بزم کند  
 دفع اغیار از خدا خواستیم این یک  
 تا بخت که کم کرد در وقت صید کند  
 در دام زلفت ای سپهر دل از بخت  
 زنجیر میگرداند اگر دیوانه را بخت کند  
 چند آنکه به دل شکر شکر نه بخت  
 کای که دل بخت بخت است و بخت کند  
 عشق مرا اید و قدر از یک سینه بی  
 خفا که کس که چون در حسن را بخت کند

پس چون تو که منشی کعبه نازنین

حقیر را به چنین اندیشه با طر کند

چو منم کس که از جان سیر باشد  
 بر روی که میرد ویر باشد  
 چه کوشم در خلاص دل جان  
 که این دیوانه در بخت باشد  
 جوانه دیده ام که هر که بخت  
 بر دل که چون در بخت باشد  
 به عالم عاشق چون غم نیست  
 اگر عشق تو عالم کس باشد  
 نه چند یافت که دل خفا  
 که دیگر قابل تعمیر باشد  
 قبح نیست خوش باشد زار  
 اگر خنجر در کشته باشد  
 اگر به سبب نماند  
 اثر در ناله شبگیر باشد

بجز و منشی سحاب بر مرادی

شعور حاصل که تقدیر باشد

دل اگر از غم او که بر مشک کوه  
 آنچه با چشم دل غمش با طر کند

دل اگر از غم او که بر مشک کوه  
 آنچه با چشم دل غمش با طر کند



ز آب چشم آنچه در پیش رخسار  
زلفه در که ز سبیل چو منزل کوه  
هم کف میسوزد از آتش خجسته  
مسموم میوه ای عجالت طبع کوه  
خوابی سپرد دنیا چو آتش بخت  
بجهان آنچه از باب جهان صادر کرد  
عقل آن بود که از غایت شال  
ز آنکه اندوه ز آینه دل بایل کوه  
دیده که به ثبات بودم شخ جان  
چرخ در چشم تو اش اینده قابل کوه  
خوات در شهر جهان ندش مستجاب

شرفش آمد چون سرب بر قتل کوه  
هر کجا که بچرخین خط چرخین  
چو عجب کرد از خفیش زینب کوه  
برده اطفال ده اندازید دیوانه کوه  
دل دیوانه کز پد اطفال کوه  
بهمه شکست جفا تو زیادت هر کوه  
جذب عشق تو خواهد اثر خویش کوه  
پستریک لحظه امید که سدا آه  
که بجهت تو نام که که روی کوه  
کوه

کجا سر در آتش غمت نازم من  
هر کجا قصه باد و خنجر کوه  
با سر زلف پرین لقا تو مرکز نشو  
که هب تو پریش از احوال کوه  
کاش میباشی صاحب کوه  
که سر کوی تو بایچه چین کوه

امید داری من در جهان و صفت تو  
بنامیدی فرستاده در خیال تو  
بیان خد که چون رخت کجاست کرم  
کوتاه رود و طوطی به عقل تو  
بگو چو کند دل ای مرغ دل کوثر باش  
کنز اگر بشو تو بهاب تو باش  
برای صید دل من بدام و از چه حقیقت  
که دام و از انفرغ زلف تو باش  
زینبنت که پشت بسته بر کمر می  
چیزت اینکه بر دوش افکند تو باش  
بیان ملک نشاندم بر بند تو در خست  
که پادشاه بود ای آرزو تو باش  
ترا صاحب از اندیشه وصل تو کوه

چه خف که بر اندیشه مهر تو باش



دایم که از کیم محبت بهام بود / آزادیش کجا رهنا سر که ام بود

زلف پشته که از می و معشوق نام بود / تا به جای مرغی دلم کنج دام بود

کشم رسم و عهد تو اما نشد نصیب / بهوم بهال خیال خوشتر یک دم بود

چشم من چو ارقب نشد مبتلای بهر / با هر کس از ملک زینا افتام بود

دام که بهوش من کجا از کیم بود / اما نه ایستد که بدانم که ام بود

صد ره خواص طاعت نیست و در بر / مقدر شیخ اگر تو پ عوام بود

کاری نیست بهر شک و خجری که زو / لطف صاحب کوه و دانا نام بود

که ام تیر بهار کش زده نه نه

که از شرم حرف و از دلم نشد

دلم بود و دیای عشق محبت غریبه / که میداد صبر این بحیر میکرانه نه

دش که یک سکه یک خطه خود را / نگویش که دش تا بایرف نه

چنین عمر فراید چو همیشه جبران / که ام غایت یک ملک سبک نه

مخزن از خیمه مرغ دل سر محبت / چرا که گوش کس میران ترانه نه

تبار زلف تو دلمه که زنده بس / عجب ز کس زلف تو بی شانه نه

ز جرم دست خود صاحب کج نشد

چو با هم که پیشتر بهانه نه

اگر وقت خود نه هر کس اثر باشد / نیاید اگر ز دلم در مهر مرغ سحر باشد

جهان روز بها تو ز نه چند لایق باشد / چنین با سیدش نه روان چشم باشد

فرز تو به یارب شن را دوست با او / که هر کس دوست دارد در دوست باشد

مباد و ملک پروازی کند زلف نه / که از شکست بهیت مرغ دل پل باشد

صد شب روز و صبح و شب بهر حال / فغان انشب از زانو اینجاست محض باشد

اگر که از شوق نه بداد و جان سپیدم / جهان بهر که زیستن خود بهر باشد

برغم غیر بر لب محض آرایم و سازم / باب غوغا که از خون جگر باشد

ز شیرین و دلفرا بخشش اسباب آفر / ستانه آرد که او کی چه از دست باشد



کوحالت دیدار کرم که تواند  
سوی تو مرا جز به شوق بخشاند

یکروز باشد که به اینم کجایی  
با آنکه بچانه پیرسم و نه داند

پیدا قتی من ز حد افزون شد درم  
بسیار جفا می توان که برانند

پیدا و بتان غایت مقصود دل است  
یارب که ز دل داد من خستند

هم جور تو باشد که خردن با دوام  
چیزی کرم ز جور و جفا تو را نداند

باشد شبی آيا که مرا آنم پسر  
در بزم و صفاش ز مهر بگویند

بر خیزد در رخ آفتاب ریزند  
نیشند و در پهلوی چشم می افتند

پنجم سی ایشک فشان شکر خیزد

کس هست که بر آنم آبی بپاشد

هر جا که غمی بر دل نماند من آید  
مانند غریب است که هزار وطن آید

یارب ز پادشاه که آید بمزارم  
شمار که ندانم که ام آنم آید

باید در قیاسان سخن گفت بجای  
تا کس سخن گستراد سخن آید

کسر داد تو ای دل نه بد روز بزم  
کز بر دشت صد چرخ تو خیم کن آید

چنانچه پیر بزم بکنم اما  
دشمنه پادشاهان شکر آید

بهر منده و صاحب از قد و رخ تو که

هر جا بیان قصه مرد و نمره آید

دل ز منم بدم تو چو آتش دانه  
یا شب زنده که ز خود مرز بماند

همیشه با من تحت زور پیدا دانه  
آستان که نیت پیدا که آید دانه

تا نزد اخت بود را نه دانه  
کشور عشق ترا اینه آید دانه

بر آرایش رخ تو که با شکر  
کامه و شمر از آن حسن آید دانه

و صد شیرین تر از طالع و پس از آن  
که در خانه و بر عشق کوفه آید دانه

مهر جان سببه آید تو را که با شکر  
که اگر برستم از بند که آزاد دانه

که از قوت بازوی تو ایشک نشسته  
تا کس برنج و برنجی فولاد دانه

که چون صید ریخت چشم تو  
انچه این صید کند تا و کوه دانه



تاسا بش کن خور غم ز بهجای

هرگز اندیش نه سر نه اندیشه

مدعیان در بیم حبه کیس کج اند

دوغ غلامش را فرزندل خویش

برین ان گشته اند که از آن مجید

روغ زعی می کنم سرخ بر غم سپر

ملکت حسن چون تو بنیا پیر

از دل و دین کس نیست نایب

سند پرچم او بر دروغ سحاب

خشمه دل نافر آهوی چمن کلاه

از فرخنده زیاده بسندک نباشد

تا ملک سرگرمی تو بر سر کس

نقدی

تصدیق لغوی قیامت ثواب کرد

تکیت نماند که از آن چاک کرد

بشر ز خدایا که در دل او باک

تا غمزدگف رفیت کجاست

بر حاکم تو را به بوم رشت کسرا

در بزم تو کربای سحابت عجب است

چشم چرخش رخسار ک نباشد

بغوا شکمید حیف و دستم دلد

په فرپ دل دیگران عجب نبه

بخاص و دایره نفس این شفقند

رزش صید دلم تا فلک اداست

هرگز نه دید رخسار دلی جان کشن ضیق



اگر تو آید با منم که بسند دهم      بستم محمدیم او از چه منم دهم  
 و اگر نشد تو گویستی برب و دهم      هر که شایم روزی که دردم دهم  
 دم و اگر نشین بر سرش که صد ترا  
 سحاب تا غم منم منم دهم

روی تو با نزال تو و لایق است      از جهان منم سکون زان منم شایست  
 سو یک دید و یافت بر این منم شایست      این بود که غبار رست با نصیب است  
 بر غم منم که غم را در هم پران بزم      کج روی و دهم به یار که هم در غم است  
 عشا تو از این منم شایست      نه هر که کشت عشا منم شایست  
 بس بر او در این منم شایست      یک از این راق با که در این است  
 صد روی که کشت به پیر سید کشت این      سبزه که که بر سر که در غم است  
 نقش منم چمن مرغ افغانه منم      کز آن پدید به منم نقش منم شایست  
 خوش خست منم که آنکه دهم      فارغ از منم در دای منم شایست

منم

بشتر کین ال درون سینه واکه دهم      هر روی خوب رویان در الم با که دهم  
 آینه منم داشت نصیب غم است      آستان بر غم که به منم شایست  
 تا که غم منم که منم شایست      منم منم با که منم شایست  
 در دشت منم شایست خواهد که با غم دهم      این منم شایست نصیب با منم شایست  
 عاقبت منم شایست که آسمان منم شایست      کوه آمدن را که منم شایست

که میگردم سحاب از جوهر منم شایست  
 اینک چشم را به منم شایست

از روز که او دهم خنجر منم شایست      هر گوشه کج در راه او منم شایست  
 تا مرغ دلم با منم شایست      کویا که منم شایست لب منم شایست  
 کردش ز منم شایست منم شایست      چنان منم شایست چنان منم شایست  
 رفت از بر او هر که از منم شایست      جز دل که از آن طره با منم شایست  
 کسم کسم که نشد از راه منم شایست      اف منم شایست منم شایست



با بهر جان کینه است دیدم و مردم / تشریف وصال تو ام آفرین

تا جان سپردی نشد گداز

پنداشت سحاب اینچو کشتی

با دل که شد مانشوخ مستی / از چرخ روزگار چرخ

رحمی آمد بدش بخت در گیر / قطره آب بپسند گداز

کوت و درم ز بخت با هر بختی / دیدم را تو که خبر کشتی

ز خمار دلم از ناوک دلدزد / در عشق با بخت صبر

تا خورم می خورم غم که اگر بکس / آسمان برستی که بیخار

با من اینم که بهر بختی که بین / کشتی که مگر باغ نظر

در اول قدم بپای شایم

در ره عشق جان تا مرگ

و در قیام دل و دشت و دلو / که درون بهر کس بیایم

اولی

بر کس نه معتقد عفو از دی / کشتی پند را دست اعتقاد

که نیم که بستوبه بکشت بر سر / خاک غم فراق تو دلم بهر داد

ز خشت نشد لب و دل مرا / تا اثر فتنه که این مراد دلو

لعل که کرد قمت رنج جهان را / حین که بود صدمه کم غم دلو

افتاد ترا اثر انداز و وفا / اضداد بهر بختی که این مراد دلو

نه دلو فرزند و همین بهر بخت / تا هر بختی که حسن بنا دلو

از درواخت و جهنم یار / که درون که حشر در دلو

یکم که در دلو در میان

که میستون بکشت کینه دلو

خو بهر کس که مانده از ریش / که ایش من و عشق ترغاب

کشتی که پشان شوم از کشتن / میگیرم اگر از سر زنا

پرا من عشق کس از ناغ کن / که عشق بهر بختی که ریش



پاشو زنت که با مرغ سحرگاه  
مرغ دلم از ناله هم آواز باشد

چون بچشم شریک غمت شد  
در عشق تو ام نیز کس انباز باشد

با شک جفا تر تو شوم دزد بهیاست  
که با هم تو ام قوت پر دانه نباشد

روزی که کشت خنجر کین بر جگر رسم  
در خورم اندلس به طغیان باشد

باش در غمها سر جان با نبردیم  
روزی که در دیرین ن باز باشد

یکدم نشین پیش سحاب کیش

کو در خور او انجم اعجاز باشد

نه من هر آنکه ز انبانی نسوزم  
که کعبه ای تو جان دلم

کند تلافی به عهدی که در غم  
که هر روز ز لعل زاری کشیدم

نه دلم آرزوی آینه که در  
کسر که راه با اینک است

گرفت جان عرض و به دندون  
که هر صدمه با تان دلم

خفتن دیده ز روی بر آید  
که هیچ حسن تو در رسم غول

بزار ج طلب در بهای تو  
بیت ع چنین قیمتین دلم

شیکه داد رس و ادولانیت

ن نشایند بر کا به سبب

اگر زین پیش در دستم  
از تو هر خطه بایم در کج

ز ضعف پر می آس که چشم  
از در کارم بر مشکا بود

قد دیوانه در پنج پند  
ز پنج تو هر بهای دلم

فزون بود اضطرار تو  
اگر به غمت را دلم

نیم لکه زول را از قیاس  
بخوان غلط از تبس قیاس

صدیت سرو از آیدم  
چو دیدم از غمت پا در کج

بهر لبه به بخوابد چو  
که نقش جان تو قیاس

دلیس که کین خفزی  
طریق عشق را که مننه دلم

سحاب آینه به وجود  
که گوی زلفی محض



دل بوجو دور از درخویشم ز جفا که  
 که ضعف در انگر بجا ماند و بجا که  
 راز وی خطش را به آخر اندل  
 لیکن بزه تر نشود تا ز آب که  
 از به تیر دل غیر داشت  
 مقهور روی و مطلب ما هر دو را که  
 صد تر پاشتم افکند دل من  
 بعد شدم از حسرت تیرگی که خوش  
 کثر چه جفا که بخت قیامت  
 زین پس جفا که باغی رود فاکر  
 جز آنکه خوشتر بودم چه به به به  
 چون چه چه چه چه چه چه چه  
 خن نه همین درویشی از تیر  
 لک در ده که است که لک در ده که

یکست سب که کم زهر در کورینند  
 و که شراب بنجام هم از سرینند  
 چه با ده که از شرق تو در سرینند  
 کنند و از حد حشر تا ز سرینند  
 به پرچو باشد بگری به خوش  
 سزد که از این آب آبرو دینند  
 کرات جرات پرش بخشد از غوغا  
 که تیغ غوغا بخوان شد و دینند

عذره در کور دور که گشت  
 در لک مرگ که از این روی او دینند  
 خبر دهنده ز دلها سحاب لک خنند  
 که از جفا سر و ساز دید از دینند  
 بخت بودید هم بخت  
 تخته به رانید بخت  
 آه که شرق و غرب  
 چو پاشتم از ده که  
 رخ از وقت صوره بخت  
 ش و خورشید را به بخت  
 نقش روی تو صفه دل را  
 ز آرزوی و کون بخت  
 هر که جز که جفا بخت  
 طاعت خویش را بخت

فارغ از جور است که بخت  
 جان تا تو بخت بخت  
 ز روی پرده که بخت  
 بروی پرده که بخت  
 چنانم از بخت که بخت  
 جفا که از بخت بخت



گر این جور عشق از پیک طلیح  
سراغ منزل این راه خط کشند  
نیز تا بر شمس عشق عمیق  
مزد کجای بی آن فک می کشند  
بآب عفو بشو جسم علی دونه  
مشاهده که تر و خشک می کشند  
کرشم اینک تر است دل نیردا  
که ام دل که تر است از تو بکشند  
هرگز تا زده بود این عشق بکجا

همه ارباب را که این قصه را می شنیدند  
دل که اینک ز جگر خون می کشند  
خط او سر زده اکنون لبر گوییم  
عقب ریت که هر روز خون می کشند  
شوق از لطف چو زنجیر می کشیم  
بی ضعیف همه آتش می کشند  
تا سر لاف دلاویز تر از نیت سکون  
که علاج هر صعبه و سگونی می کشند  
و قرائن جان نشسته بر خون می کشند  
دلبرم با خبر از حال دل می کشند  
حسن او را نه به کفم و نه دل می کشند  
کرب ما بد این پیش کشند

باز

باز غنای شاد و دلا خون بر کشد  
گر برم شکوه ز پیک تو چو خنجر  
شیرین لعل می کشد و کز آن بکش  
دولت ابد الله هر خون می کشد

دل بر دشت اگر چندی می کشد  
شاید از در کشتن دل خبر می کشد  
دلبری بایت هر ترا تا هرگز نال  
با خبر از خط اب تر است افق می کشد  
گویند بر تپ در آینه بگو روی  
تا چو خیزد این سحران حسن تو می کشد  
که تر اینست دل باید که بر فخر  
تا بدست هر آزاران عشق در کج می کشد  
که هر کوش بر افغان پیکار  
که فغان دل شیر از خواب پیکار می کشد  
که هر از سبط قهر صبری که می کشد  
تا علاج شعله آه شرر بارت می کشد  
نیت بر حد سحابت رحم و نرمی می کشد  
اشقام شد بر در او کشت می کشد

قدح مال می کشد که بر کش  
روزی که خوریزی شکران خود می کشد



مرغ دل پزلف او آرام شاد که  
 کرد مرغ غمناک در دام شرارت که  
 باره کهیم ز سیکر از بهر کسم  
 جاده ناسازی نام شربت که  
 شد چنان شرابه اندر کسب کین  
 ساق محض که در دام شرارت که  
 چشم او را دیدم و چشم نهان که  
 خویش را قانع کرد با نام شرارت که  
 در تمام جسم چندی از صبر که  
 دل که هرگز این خیر نام شرارت که  
 حسن روی سیکر از بهر کسم  
 ترک لک زلفش به نام شرارت که  
 از غم تو در این بهر لغت با  
 صید از دام نام شرارت که  
 که چه نامم چند روزی زنده زنده که  
 لیکن در زنده کانه نام شرارت که  
 میزد و دوا می قسم زنده که  
 می ندانم کین خیر نام شرارت که

قهرمان شاه قحطی انکه در کین غار

مشیه از و چون گور از بهر نام شرارت که

مرا شکرت تا بدین باشد زول کارم چنین شکر باشد

زخم

زخم قائم برشته را  
 بجوشه شکوه از قاتل نباشد  
 چه این زخم زده که پید  
 زخم مبدان ناقص نباشد  
 بکوب این غم زده را  
 ز آه غم غافل نباشد  
 ستر با سه در پاتری  
 بکوب از سر پا در کین نباشد  
 ز خط حسرت ز زاید کوب  
 درین اندیشه غافل نباشد  
 سحر از آنکه هم در فتنه  
 بچو چای صحن نباشد  
 بهمان عشق او بکوب کار  
 چو کوب طبع شده صحن نباشد

شهنش بیکه بهر بدل نشد

منع بگردگان قاصر نباشد

سوسن ز بهر دوش کین بهر باری  
 بجوشه چید بدل ساز بهر باری  
 هر چه کس مرده از بهر کس  
 لیکن باری که بوی خیرت کوزاری  
 میکشیدیم یک ناله مستانه  
 بکوبش بهر کس محرم اندازی



باغبان کز این کوزه جگر کشند  
نمک از دهن با خنجر و دیواری چسبند  
مادر اندیش که از نا بوی سیر کز  
غافلیم از اثر ثبات شبیه ری  
نیت اندیش از نا بوی کوبیده  
سینه را که بوی آتش بر بار چسبند  
ضغاکسید درین دهر است سحاب  
بهشت و جهنم حال کشتی چسبند

کامو محضه شکله پاستریش

چست انجم شریب پدراک

جاسر کنان بالاصد غم مستجاب  
کسر داند که چون دل مستور است  
مینو اتم کس از بن و پند باشد  
کوش قاصد به پیغام پیغام دفا باشد  
ز بهار دل در عشق آتش دوا باشد  
که در دشت قیام چرخه ما از دوا باشد  
تول دانت چرخه در دفا کشت  
بد کس آتش میکنم نا آتش باشد  
بجکم او چو لاله در زمهر بر دند  
سند رویم اگر از نیم بخش در قفا باشد

دل از سر و کشت و دوا از دوا  
دل از سر و کشت و دوا از دوا

سایه دود و دشت نیکی کانی  
نکته ریادت آور که همسر دوا باشد  
روم در دشت است چال چله  
جن جو که پیشتر بن و دوا باشد  
شکر در دل محضه شکر دوا باشد

به پیش و کای شرف کز دوا باشد

ز آب چشم مات کفیه محضه  
ایست فقر از غنا شیرین دوا باشد

دل جویرت از غنا و دوا  
ز کعبه که کعبه هم از دوا باشد

چون نیمی پسندم اول مرا از حجت  
میکنم با دگر که شوق و دوا باشد

مشکلات از این کشته که کشتن  
آید آن در دشت یک کشته دوا باشد

این دل کشته را چون نیک سپرد  
هر کجا شیرین قدر و دوا باشد

کز فتنه از تیغ جوهرش بر زمین  
خود خشم از دوا می تیغ قاتل دوا باشد

خوب و بد از این لایم چون نام حبا  
بر بای از پیم شوق و دوا باشد

کامو محضه شکر دوا  
اشب و کوفه از شوق و دوا باشد



کجاکر آتش خورشید آید نو      برای کشتن درختان کجاکر آید نو  
 برای محض دست چه نقش آید      که در نیم چشم پر آید نو  
 بجز نای حبت که یک حکم      شکر کن همه نام خواب آید نو  
 ز کام زهر کفایت خردم      در ز خویشم اگر کای آید نو  
 بگو که پنجه را شب در دست      چه جمال نهانی در قف آید نو  
 ز بکشد بند محاسب الم      از کس بسبب تر چو تاب آید نو  
 پاهای شیر در قف جورا      چو دست خسته و مالک آید نو

ستاره صحرای که در تیره ز بیم

در کسبم و از آسباب می آید نو

شریک شیند وصف خوش آید نو      بید سخت گوش برین است آید نو  
 و زانوی در دست آید نو      از دست نبوی که کرم آید نو  
 کردون برای کشتن مرغ آید نو      و لان مرغ بدست تو آید نو

و در دبا شتم کاین دشمنی بمن      هرگز ز نیمه کام مرا آید نو  
 بسیار کس که نام و نام بر زبان      آنکسی نشاند از آن پادشاه آید نو  
 و نام ز جو ز خویش کرداد آید نو      و در آنکه از نگاه خستین آید نو  
 شیخ خاکشیده و دود جو و کین      از بیم عدل خسرو صاحبقران آید نو

و ارای و هر شیخ که حبش

بر در زنگ راه بنو شیران

و آنچه بود عمر کرانمایه می چند      این عیش و شادمانی حقیقت آید نو  
 ای آنکه تر است یقین قصه دوزخ      از کوی خرابات برون آید نو  
 شرم همه کنج و کده اما بر خوبان      دروا که مقابل نبود با در می چند  
 خوشتر آید خویش از که کند روز قیامت      این دل که بود ز نیمه شیخ آید نو  
 که صفردان کوتهی موی میانت      که داشت بقای ز وجودم آید نو  
 باید ز غم عشق کند چاره هر غم      هر کس چو سحابت گرفتار غمی چند



یارب چه شود که ز پهل قتل قربان  
صدا در شود از حضرت سلطان قیچید

در پای کهرزای گرم محشی شاه

کامواج نیم از کف دست خیمه

ایر زلف تو فارغ ز مهر کند شود  
خوش ولی که کفار آن کند شود

مراغ برستم آنس پس از ملک من  
ببین که شعله آه از کجای بسته شود

در آینه یار که لب بکاف زلفی نیست  
کی چکونه بعد قید پای بسته شود

کند نصیحت ناصح بجز از چه اثر  
بجز آینه آتش زهر تر زیند شود

سکون در آتش عشق بمان خواهد آید  
مقیم آتش سوزنده چون پسند شود

چه میشود که پی جرم ز شفاعت خواه  
برمستان ز آن اندر شخت شود

ستوده صفی شد که چشم از بزم را  
فروغ چشم ز کرد سیم سمه شود

شهی که چهره شیرین کان نظم سیاه

زنج او است که مطهری دل پسند شود

عنان او چو کرم دل زلفان قناد  
کنزل که رفت فصل بود از زبان قناد

زباده روی کس چگونه لاله کون شود  
مگر چشم تو این چشم خوفشان افاد

دل مرده تنهای قوت آبی  
مگر بعد کفایت آسمان افاد

صدایت چشمه زشت هر که بکشد سید  
چون خمر در همس عمر جاودان افاد

بنا داشت صفا بر خند کین  
نشانه سینه من بود و بر نشان افاد

دیده خط زنج اسنان آسود  
ز شاخ غیر که عمری بجای جان افاد

چه ز صندل صندل و هجوم زنج چیاک  
مرا که فصل خزان ز بستان افاد

کسی ز آتش خوی نکرده راه سیاه  
چون شعله ای جهانوار در جهان افاد

براه عشق تو منزل پدیدت کمر  
چو بگره طبع شمشاد پیکران افاد

کنده صفی شد که غل جنتش

چو آفتاب بفرق جهانیدان

این ز خلقت که از آتش حسن تو فرود  
سایه زلف سیاه تو زخمت کرده کبود



این خط که از آتش او خاست چو دود داد آه مرغ از آینه او عکس نمود  
 این خط و ایراد مرکز نمود لبست یک بر که ز بیخ عدم آمد بر جود  
 خط او سرزد و شادم که به شاق او را انشیت که هر روز فزون خواهد بود  
 بصل حسن که آینه جان رنگ روست رنگ از آینه خود چون شوانت نمود  
 آن لب لعل که از کار جهان عقد گشت عقد از کار فرداست خود چون گشت  
 وقت است که آن طره طرزد و به بار پس شد و لبراکه عشق رلود  
 شمع هر که در این باغ قشایم سحاب صفاش از غبار غایت تراخیم درود  
 خط چون گشت بر آن کوه انبساط یار آتش ز پا محض شد ریخته عود

خمر در زمین محسوس شد که نام

چرخ بناده بعل در آستانه وجود

زین نام نام کم المی پیش نباشد که را چرخ در خود می پیش نباشد  
 نبود توت رفتار بیای طبع از نه تا منزل جانان قد می پیش نباشد

سهل باشد که براری تو شاد و لیرا کار زویش ز تو بهر لطف کمر پیش نباشد  
 مظهر صلابت را به هیچ وجودی به وجودیت که هیچ از عدی پیش نباشد  
 شمع جانیت که بر کف دور که پیش بر جوان زمان از روی پیش نباشد  
 که خانی شب بجز که روز و صاخش کان به صلابت فزون این روی پیش نباشد

با سحر کم که میل کنم گفتی از پیش

ز آنکه در آنکه با درین سحر پیش

خمر و صحن گشت ساحت میدان تو باد که دیش کمر خود از لطف پرکان تو باد  
 زنده پای وجودت چه بر باقیمه خوب برتر از کون و مکان عالم امکان تو باد  
 در حرم حرم عیش و طرب مکر و پیر دایم این جود آن جود که در آن تو باد  
 ماه از شمع و شمع تو پاک ضیاء همچو شمع گشت از شمع اوان تو باد  
 آب سرچشمه یوان چو بود خاک درت خضر باشد سرچشمه حیوان تو باد  
 تاز است زو و دمسد عشق بر دین دست از لطف جان بهر جان تو باد



ز خاک ز مرف آمد بجهت کرم  
هر چه پر گهر از قفسه دلش تو بیاور

کاشن عیش بود بر زم می و روی نجار  
ز آن نوکاشن کحل مقصود جهان تو بیاور

گر چه این نظم کم از نظم مور است بجا

لیک مقبول بدیدگاه معینان تو بیاور

از دست ت یاده بکامم چنان لید  
حوال من بکام بود آتجان لید

چون زاهد افکش بکامم کرم  
غم ناگوار یاده ز دست بجان لید

دشنام اگر در عوض بوسه کو بده  
کمال هم بود چه بوسه آن زان لید

کو پریم از جوان کنم ترک مکریم  
در کامم پر بخش بدلق جوان لید

چون زهر زخم شیخ بود ناگوار لیک  
هم این ز دست ت کوار اهرام لید

از چش شید غنی جهان مذاق من  
شد در مذاق زهر غم هسان چنان لید

باشد لید خون سحاب چنان بکام

کز جام ز بکام تو خون زان لید

بر آن سرم که دهم دل بد لیاورد  
که تا خون کنم از غیر خویش نازد

داشت صحت حجاب ابروی تو  
کنون قبضه دیگر برم نازد

از این صفت ندیدم چه بد که دهم  
بچه رده سازی دل نوی چاره سازد

و که چو شمع میوز چهره زانو خاوار  
بجانم تیشی از عشق جان که از دگر

نوازش ز محبت بکوشم سرای  
که خوش خاواره بکوشم سرود سازد

از هم چه رنجی تازه دل که عاشق نو  
ز عشقان دگر دارم تهنیه دگر

شکله زان نهان تو بخش دینواهم  
که تا بدل بسپارم نقشه راز دگر

بگو جوش تو زان باب و دانه که کرد  
بگو تر دل من بیدار چه باز دگر

کرم ز ناز زبان پانیا خواهد شاه  
سحاب نیست مرا هم جانی نیاز دگر

ستوده شمس شاه انکه صد محمود

بود بد که او هر کی ایازد

دش از عشق خون بسینه کرد  
می نایش در آبکینه کرد



مایش ال بهر کینه و لیست در دیش باز میس کینه کو  
 بکجه اش ز آب دیده چون بکویتش در آن بحر چون بغینه کو  
 شده و نازک ز تاب عشق دلش سگوار ز آتش بگینه کو  
 که چو مرغ باغبان دانا که قرین دل دانا بی قصه بینه کو  
 که چو خشم شش سحاب مدام زهر ج نگاه در فتنه کو  
 آنکه صد چو کینه رود دارا بر درش بنده کینه کو

خسروی کا خضر هشا و قدر

بیاسم نه از همه کس خاک تر هر کس عزیز تر بر اوست عذرت  
 در اشتیاق محبت غیرت پرتو مرگشته ام ز غیرت او پیر آرت  
 از بر اصل بیکم بود که چه کار نبود ز زهر غمت ناکوارت  
 از عشق آن نگاه دل کبری نگاه آه دل مرغ زنده و لعلها ناکوارت

ملا

هر که که یار را نکوم عشقین غیر او شرب کرد و دوزخ شرب بر تو  
 آنکه که گشت از همه فریبه تر ز تو هر کس ز غم شفقان جوانیه و آرت  
 زان نظر سپاه ندیده است چکس از رخ بر و رنگا سپید رود کار تو  
 آنکه چو برق کرم و شفق گشت زشت چشمی بر آن سحاب شبگرد تو  
 از بس گرفته خجالت دل صبور

از غیرت تو نیز بر دل صبور

بنمای روی خوش بیک نه وقت ترک حیف است کار روی ترا او بد بگو  
 تا تو مرا شناسی و نه مرغ ترا ز بس مرغ برخت ز شرم ندیم تو از خود  
 یارب همیشه روی بد غیر دور باد از چشم یار چشم به از روی یار دور  
 نوز رخ تو بود در بخش صفت عین نوری که دیدم موسی و بخش خود  
 هر که بعد از این شستم بر آه تو سیل بر سنگ مرغ نشو دست منع عبور  
 هر که رقیب و حقه این هر چه شد سحاب هم مایه طالت و هم با چشم دور



او در دلف کفار دیگر / با پیران دیگر اجماع دارد دیگر  
 نقش دیده در چشم ابرو کاش کوش / چون این خزان هزار دانی بیاد دیگر  
 که باز در کارم خواهد که تیره سازد / که خرق دارد امروز بار و کار دیگر  
 آنکس که بود از پیش در شمع غم / که با حرف دیگر با تو قرار دیگر  
 آنکس که روی او بود از تو بخون کارین / اکنون به دل کفار و صحران کار دیگر  
 او در خیال کار و بار دیگر به ارم / حشاد از دینکه در دام کفار دیگر  
 خواهد بود که بار چرخش کارم انکار / غفل که ز کرم در پیش کار دیگر  
 چنین که بود در روشن دایم ز کار ای

اکنون سحاب بار و در بگذارد دیگر

کشیم بار کویت بکویار دیگر / بر تو باید اگر غیر یار دیگر  
 می از بخای تو در کار جان سپردن تو / هنوز بهر جام کف کار دیگر  
 امید می ز تو شب و دانش کو با / بود و راه تو چشم امید دار دیگر

این

این سبیده و وصل تو با من بسم / من به خط و تو دارم تو خط و ره که  
 بر بزم و وصل شوی بار و در پیش / که نخل حسن تو در بهار بار و ره که  
 چنین که من روزگار کردی / که داری از پادشاه روزگار دیگر  
 سحاب را بشکافش نیست که

بته خود طلبه یار است بار دیگر

مر ویم و دل ز دست نقش و زلف سوز / جان زده زده غم از جان سوز  
 و اما که حسن تو زایل بشد زلف / که عاشقان خود گذری سر کاران سوز  
 چنین که چو پیر و زاهد شدم نجس / دارم امید نمودن چو سنان سوز  
 شد حرف سکوت اما گفت ام / از سر گذشت چو نو یکستان سوز  
 اول بیع عشقش ز من بخت سب / که گاه بسته بیع بخار میان سوز  
 از در گذشت من بخت عشق اول / که نخل بنو دایم ز بهلش سوز  
 دست تو چون به من نخل رسد سحاب / ننهاد و پاکش او باغبان سوز



از شکی نشسته دلت جبران بسوز  
دل داده ز دست دگر خسته جان بسوز  
از سنگ پاسبان دگر سپر تو ریش  
سنگ جفا ز کف پاسبان بسوز  
دل در فغان ز دست ستم پسته چو خود  
هر خط خضر از دست در فغان بسوز  
آن دشمن که با تو توانه نمیکند  
اگر نه ز حال دل عسکان بسوز  
در دیر با عشق هر سپهر کج کشت  
دشمن ترا تحمل با رکان بسوز  
با آنکه سپهر خفته زان دل تو پیش  
دل مهر ز کف بجای نهان بسوز

زاده بخت از دست جبران تو  
او جبران شده است و تو نه جبران

بدا کرد از دست بخت به امروز  
که تا کرد و بکشد بخت خرد  
چنان خواهی آن جان جهان است  
چنان از دل کشم آه جهان بسوز  
بگیر ازین دو پسند خواهی زدن  
غم جاکند یا جان غم اندوز  
که قدرش نفیس و غافل  
که گنج میکند باغ به استوز

بناام

بنام هر چه پادشاه روزی  
ز گوی او چو فدا او چو امروز  
شب ز چو نسیه باشد چه حاصل  
که روی شست ماهی لم افروز  
دل ریش مرا هم چه جفت  
مرا بس برسم دل تیر دلدور  
یک امروزم سحر بیدار هی  
بغیر و زنی که شست از بخت خرد

صبح عید صیانت سابقا بخیر  
که تا بخت است رسید عمر خیر  
سخت روش ز چو نسیه که ز راه هم  
پادشاه زاده زنده دست آویز  
کمان مهر که بشع و تمام روزه بود  
بغایتی که هم از باد کس کند پیر  
چه غم و امید از آنکه حسن انصافی  
در این زمانه نیا بچشم ابر تیز  
شاد بخت تا همان زود بود  
سحر بر او سحر است چشم که هر روز  
ز غم گریز و ز غم ناگزیر نسیه  
ز غم ز قله جور است بیج شاد گریز  
سودده شش و خنده در کاسه  
خبر غم سینه شش سحر غایب ریز



سوی قد سرو و رخ گل چون نرگس      چون از رخ ز پاد قهقهه کن نرگس  
 صیاد بکاشن تنهای قشمر را      کرده است مکتفا که پروان نرگس  
 باغش خجسته بستم پیشه نرودی      گزشتیم نو آمد که برون نرگس  
 از یک گشت پیش ندیم که نه آید      در درون که از یک گشت افزون نرگس  
 از مردن بکشد بود سهل گردا      روزی هر سه باغ طر محزون نرگس  
 بنودری آناه پریش که بر را      گاهی نرگد که چه باغون نرگس  
 خند هم کس آنچه فرزند دی تویم      کرده وی تو زین دید و پر خون نرگس  
 از نظر جلوه حسن رخ لب      وقت که بادیه بجزون نرگس

دایک که جیش و طبع سحاب

انجی که ترا با قد مزون نرگس

دوقی میاوش از غم صیاد قش      مدح گزشتیانه کن یاد قش  
 سه ناله از غم ز کلم بود در چمن      که آهر از قش صیاد قش

مع حیاتم از قشش بود روشن      چون بگرد که در سر افشاد قش  
 اندیشه زبم را با اگر بود      هرگز نه شستم دل شاد قش  
 سوز از غمت گنج قش کج      نالم بجل طبر از زاد قش  
 نیست اگر دخی کمر و رحم به جان      هر طبری به رسم کلم یاد قش  
 در رنگ رخ و غیرت کلیم مرگ

یک حقه به بند که شاد قش

هرگز مباد کاید سوز دلم پادش      رسم فزودش این شود در نهادش  
 که بکشدش بر شمشیر خنجر شود خاک      شواهد آن بجه جو از کین و بد با ش  
 هر دم دل از دخت بان صد هراته بند      هرگز فزودن کرد و چهره با ش  
 زاهد بر غم زمانه کنه رشتادوی      دارد و بظواهر آن چیت اعش  
 آخر بگویم در اندام پستان      هر حقه بسته کردن پرده کشش  
 این مرتب در شجره خزان خیزد      با اینکه تا افزون از جودش



مگر که دید عارض انکار شد و خونبارش

فینک کفش با بر و جام بسند

رستم از خواب که اندک بود بخت در

آب و زکش ز سر سگ خم خونین بگرفت

دو که هر دم طبع عقد کشت دارد

ز شرف بر سر خورشید شود سایه کفن

بوی جان میدهد از لطف کبوده بخت

چشم نهان شد که بگش کردن

اخر آن خلعت از ثبات در این پیش

روزی که سر شیشه نایه بگشش

کشتی که زین دل دیوانه بگشش

آیت که بر حیرت غم سزانه بگشش

هر که که شرابی چه از غل سینه شش

آه بر من شیخ جهان بگشش

نامح بگشش بیت چشش شکوه

آیت اگر کوته دست آید م

آیت سحاب از ارشدل ششاد

چشمه جهان ششاد که آمد

سیر خلعت آهوی خفیف بگشش

آه بر من و شش چه آمد سعادش

در حق من قبول نیست شهادش

با معصیت بقصد دیا خود نیکنم

اکنون ششم هوا کت پیا بر مرغ

از پسه بگشش که بودش اجازت

هر که که شرابی چه از غل سینه شش

هر که که شرابی چه از غل سینه شش



چند بیت کرده ترک دلا در سحاب

کار آوازه رسد از ترک عادتش

آنچه میکت کند بجان در پیش  
کو پایا و بگو چون خضر اینک در پیش

هر که از کند این میکشه ان زنده کند  
چشم او کرده فرون روش در پیش

نبوده در دلم اندیشه از زلفش  
ز آنکه تا روز قیامت نشود در پیش

نه بین مرغ عشق پاک زخم جان  
کیت که بر توانا و نود و پیش

بانش تو بر صفی هستی کشیده  
کلام قدرت که کشیده این پیش

شریت وصل عجب آید با دردی  
خسته را که بود ز تشنگی و پیش

نارده خلیت ترش در پیش

لیک نه که در پیشی جان در پیش

چو پرده بر شد از روی هر آتش  
سزد که هر در آید چو پاره در پیش

چگونه دست تو از باغ نورش  
کسی که بر سر کویت میرسد پیش

امید داری در میان چگونه در دست  
که نا امید زو زمان بود و پیش

بود پیش زلفی چه جوده یوسف را  
که چو یوسف مرغ جوده روز پیش

کسی که با تو پیشش نبوده چنان  
شکست پا تو کند جان با شکستش

سزد که سر و دست تو بر افکند پیش  
بدن چه مود ز شرم با پیش

نش زنده زخم غنیمت در پیش

غنیمت بود که روکش در پیش

بر این میکشه عشق که پیدایش پیش  
خضر بود عجب اگر کند ره در پیش

اگر هر دم بود صد عهد و جهان با پیش  
نیزیش که این چنان شکست پیش

شب وصل متی نه نام که شاید خجسته آرد  
که باز آید شب حیرت و دیر در پیش

بدانکه بر افکند عقل از پر کما رجت  
بتعلیم و پیشش نشد و جیس در پیش

جانی تو نیافته است مگر از کما رجت  
چه دانند از کما رجت و شکر در پیش

نباید در بری اندک که بود هر دو در پیش  
نباید برخی انجان که بود عشق در پیش



کسی کا گمراہ خواہ در خیم و صلی او یاب  
چہ پکت از جن پر پستان و جود و نیش

چہ بر هر روی شوق داری و چه بک آبی  
بر کای اگر بر پا رود و نیش

سحاب از چشم آن خورشید و شش بند بخت

و چشم چون سحاب و بخت بر شش

خوش از دگر کاری خوش که باغ بود بایر خوش  
بجز از آنجا خوش دیگر ندیدم روزگار خوش

نیدانم نصیب دل چه آید بشد و نام  
که در خون می پزد از شکر خوش و شکر خوش

نویسم از شوق شب و روز و دارم  
بغیر و فغان و عذر خوش و شکر خوش

بود از شکر یارم شکر و دل و دیران و حیرانم  
که چون دیران شود و شکر که دار و شکر خوش

غم آنکس که هر چه دادم بردست آید  
بند و نیش و نغمه را که باشد خوش و شکر خوش

نه صد شکر شکر و نه بجز و نه در تنگ  
خط کوی که کوی عشق زهر است کار خوش

بود در صید کاهست شکار و کیم حیرت  
بر آن صید که از دیر و دیر و شکر خوش

سجده و چو در هم بر دل عاشق خا و غم  
خوش است آنکه خاری بود از کف و شکر خوش

تا به پند هر آینه و نام و بود و کس  
چنین ترس ز رخ آلوده کرد و نام و کس

پناگر که آتش کز بر کشد و آید  
که از راه و فغان آید بر سر و کس

کهر از رخ بستاند کم شود اگر  
که از خوشی کرد و کس چو کس

همین بس از رخ که نغمه و روزگار  
و کز نغمه نصیب کم که دیند و شکر خوش

نویسم ناله از دیر و دیر و دیر و کس  
که دیند رخ ز پند پند است از کس

بجای در دیرت کان در دیر و دیر  
بل ز دیرت کان در دیر و دیر

بر دیرت که از دیر و دیر و دیر  
چو کیم از کیم و دیر و دیر

در کای نه بود از نجات و دیر و دیر

نکست از دیر و دیر و دیر و دیر

اگر از نیش و دیر و دیر و دیر  
چو از دیر و دیر و دیر و دیر

بیا از دیر و دیر و دیر و دیر  
و دیر و دیر و دیر و دیر

چون از دیر و دیر و دیر و دیر  
بند و دیر و دیر و دیر و دیر



زنجیر لبش کز لب چو آید رب      شفا به چه چو در چشم پایش  
 نقش تو بر رخ ز چو ن بقیه ام      ز بوسه بر رخ زایش آخر دهمش  
 اگر ده که دل نفس تواند بکشد      چو چون دل بود در ناله صد صد دهمش  
 ترا در کمال شادمانی زانکه      مرا در کان بود که هر کس است از دهمش

صاحب آن در آن تو فریاد می‌شود  
 که باران است خنجر لب و تیغ زبانش

کو خاتم ایضاً خبرش زبانش      کوشش تا تو فریاد تا تو آیش  
 ببل که خوشه با بچه در بهار      کوشش ز آفت با و خورشیدش  
 زایل هر کس که در آتش تا خط      زایل نیست و بر رخ زایشش  
 چنان که دل خشن که پیشه      عیش است به روزانه غم جادایش  
 خنجر اگر دیده چه بچ که از خود      به اشتغال بجاست همان سر کزایش  
 به که به بن کشته از از دست غیر      میرب بفرس شود سر زایش

از شمشیر بگو که در دم است غیر      شمشیر به بید بخورنش  
 دارم دلا که در عوض بر دهم      این شمشیر که در دست دایمیش  
 ساقه زرد در دهم زرد در کاف       
 به از رخ و صاحب زار دهمش

نه چمن ز شرم در کشیده ام به شمشیر      که بر منشته عمر زنده ام به شمشیر  
 دم از تو خرم و خوش بود و جویا      که کف ام جهان و شنیده ام به شمشیر  
 ز پستان به دست ام بر زلفش      که بکشد به پستان زنده ام به شمشیر  
 بشم غیر خواهم زنده از شمشیر      ز دایم حسن افکار که بچیده ام به شمشیر  
 دل خنجر کرده ام خنجر بکشد به      که زلف زنده به بچیده ام به شمشیر  
 چرخ اگر چه خون دل شده زنده      که شمشیر زنده ام به شمشیر

محبت کند در هر بوم به بستی  
 ز زلف وصل اگر چه بچیده ام به شمشیر



بنام سر و دم پنا چون بنهم در کعبه نشین  
 که گریه سلسله کلام نزار و طاق شومش  
 زانه سر سکه بدو نامم بر بال و پر کرد  
 برای نامم غم غم غم غم غم غم غم  
 شب از زلف مستخبر هر که نهد خوش و نه  
 که روز عاشقان یک ناله هم هیچ هم شتر  
 و ناله بهش از وصل او که گویا او صید  
 چنین گاه سیه مر آید نوان و نه شتر  
 بجز خود در آغوش و نه نامم ای  
 که آغوش چنین بسته چه خواهد بود ای شتر  
 ریش شوقم ز کانه جوش شوان و نه  
 بقدر اینکه بید صیدی افاده در او شتر  
 در انور نیازم از کعبه و نه هر که  
 بنام دوم در کعبه ای که باشد روی شتر  
 همین دارم که دارم سها شوق پرور  
 و نه ناله از دم حیرت که پر کم کن شتر

سحاب از آتش شوق و طاق شومش

بمان بر دل زنده است از دل زنده شتر

خشم خبر پوشیدم جالش  
 نیدارم چه زدم با خیالش

بگویش زنده که چندان مرگست  
 که خونم غم غم اگر بریزد جالش

ایز

برسم نامم در سینه سیم  
 که جوان بست این آتش پیش  
 و نه که همیشه رشک داشت  
 اکنون از دم میوز و جالش  
 بکفین چون پسندم و نه  
 که آب دیده پروردم جالش  
 سپند از خال او دار آتش  
 چه غم از آتش عین الکاش  
 چه سود از چشمه جوان که هر که  
 نصبت شد نبود ز جالش

سحاب و طاق شومش

زخم در بزم رخسار آتش

بس آنچه زنده بر خاک آتش  
 سر سکه از زلف خاک کوشش

اکثر شمشیر چنان غمست  
 ریش کم دیده ام از شرم ریش

به هر جا بر آتش از چشمه دم  
 بر دل آتش افکنده جالش

زور و زلف ناله آسوده باشم  
 بنام که در کعبه جوشش

زنده و بدی خود کعبه پیش  
 که نشدم از کعبه خود زنده جوشش



ز بارگی آن موی میان بین جهان در چو آب آلودیش

سحاب این دورا در دل دوی کرباب بحر کجاست در سبیش

کنز تجسود و در دیده رخ کن آغازه از خون عدویش

شسته جهان محسوس

که گرون پیش چو گران پیش

اگر بغیر خاتم بر گزینش بر آن به که یا به پیش

سرود ندارد نسق به موی میان موی آن موی پیش

لبش را نایب خود بر زمین کرد چه صیقل مکان در آتش

خلفش را پیش چون خورشید زوایا به در خچران در آتش

شده از پیش چو کوه آتشفشان بس ز عواید بفرستم خاش

شاد از شمع سر و آتش پایش چه که در چمن سه و چاش

خضر کو و صف آب نه گناه گوید پیش خاک آتش

پرخنده گشت از خنده که بخت نام آید بر پیش

سحاب از جور خاکم داده بر باد و با بخت باز از پیش

زلفش بر سر جان آید گسوده بخت در که شاه چاش

شاهانم محسوس

که نایب به بخت از پیش

تا ز آتش جان و شمع نیست بخت در بر خاش

رنگ از آتش لب و عشق زلفش آید زلفش پادش

به قلم ساعد او زلفش پیش این خون مرادش

رنگش چون مرغ بخت خوراکش از شمعش بختش

عشق را مل جلوس و از پیش چون زرد از زرد و سیم از پیش

کوشش شمع آید لک از عشق پیش هر جای که از پیش

از برای دفع زهر غم سحاب به زلفش آید از پیش



رود ز بزم اگر بگویم بان عارضی  
 بر آرد عارضی ام که بود بچرخ می  
 پیش چند نه هفت جسم چه شود  
 که بر موش بنیاست باستان عارضی  
 پیشت از نظر غلبه عارضی کل  
 او چه بود که در محبت عارضی  
 که ز سر و دم داشت نسبت آری  
 برود و در آتی است در آن عارضی  
 زنده داشت اگر ماه آسمان است  
 زنده داشت اگر سر و پرست عارضی

سحاب داشت تن و تنه میخیزد

که او کنونی کند در ترانه عارضی

بر بچرخ چو پیله نه این باط  
 هیچ و آن آواز نیاید نبط  
 جان پاکست خاک این باط  
 چشم شایسته تخت این باط  
 با وفا اله نیاید طبع در هر  
 آب و آتش را نشاید چو ط  
 زین باط اندوه به چون آورد  
 آب باط اندوه و اندوه باط  
 روح را اندیشه بهش الم  
 طبع را افشا بهش ز باط

میسر رفت خواب را در هر روز  
 که چه تمت کردید بخت  
 گیت را از گره اندر کیش عشق  
 هر که با محبتش زین صراط  
 راه عشقش بس نظر دارد عارضی

پادشاه و ادب و ادب

میسر بچرخه پس خط  
 در است بکوت بخت عارضی  
 اندک است و امش اگر نیست  
 رغبت کند در شب عارضی  
 دارد دل ناب در غم  
 باز میسر در غم عارضی  
 با جو کشیم و تو بخاکش  
 دارد است ازین تر آواز عارضی  
 از حسد تو در میان کوه  
 یکبار بر غم دشمن عارضی  
 در داد که درین زمانه دارد  
 نه نام نشاید و زین عارضی

شبه به سحاب پروردگار

یکبار کرد آن جوان عارضی



چون تو بنویسم از تو بگویم سخن  
بگویم شود این بود بهتر سخن

بعث هر روز به شرح و مدح  
کاش میبودم از اول بگویم سخن

شده ضربت انعام هر دو آفرین  
خود بوی را نه یک خدای سخن

روز و شب بود که بود پستی کن  
بگو هر شد نام سلام سخن

مهرسم از دوه که مردم ندانند  
که از آواز که باشد سخن

بگو هر چه درین تو که هست  
بگو هر چه درین تو که هست

باز پیشه بنیادین درین  
بگو هر که گفت سخن درین

عزم گفت درین که از آن کرد  
چرا که یک بیت سخن درین

بیدار نه در سوز سینه  
نشانی که در صحبت یک سخن درین

بسم چگونگی حلقه زبانی  
بر آن که آید در سخن درین

باز در بزم وصال تو شب افروزان  
چون در بزم یکم که گشتم درین

پس ده روز نام او هر غایت غایت  
کردیدم جدا از وطن از وطن وین

خوبانی شسته اند چو روین بخت  
خوبانی شسته اند چو روین بخت

آنکه صاحب نیت در این سخن  
آنکه صاحب نیت در این سخن

ز او هر افکندن تو روید حریف  
آورد خاکی که هست بی حریف

ازین خبر نگردم از آن دل کون  
از دوه آیم آینه است حریف

شده عجب لب مکر و دیت نهان  
ز آن چرخ صد درین و از آن حریف

آینه را یک بسی در این سخن  
پیش از دوه و از یک نماند حریف

باش که اگر چه صد بار از تو سخن  
لیک این تران با شش از چهار حریف

تعبش نه بعد از سخن تو یا نه  
پنهان شده است هر چه حریف

پیشتر از صاحب نیت کنونی  
پیشتر از صاحب نیت کنونی

از صاحب نیت شده مدح حریف  
از صاحب نیت شده مدح حریف

باز در بزم وصال تو شب افروزان  
چون در بزم یکم که گشتم درین



چاره دروازه از شربت صبرش کند  
 عجب مردان چه بود چه بود چه بود  
 از فکر صبر رسد کشت و کیشم  
 هر کسیرا که غمیده است بدل از فراق  
 شب و صبح ز یک شمع بود روشن است  
 شمع از آتش آیم شب تا فراق  
 هر دم به پیش کیم است و کیم است  
 هر دم به دل افکار دل افکار فراق  
 هر دم وصل عجبش کند ز غم را  
 که بدل برسد از چرخه خود خوار فراق

کوید از درختین صلب عمر سحاب  
 دست خیزد و دست خیزد از درخت

خدا هم هزار زنده و غیرت شکست  
 هر پس از جگر اگر بگذرد و بجا شکست  
 شد چاک سینه ملک از آه و بسترش  
 زانمی که بر فلک و بخار سینه چاک  
 از دروغ ز دست تو چون طره تو تار  
 در عشق تر ز بر تو چون دروغ تو پاک  
 از دیده اش هم غمت شود سبک  
 و ز سینه اش ز غمت شود تاسه پاک  
 هر خطه پشتر شود آسم زرد تو  
 نیست هر دم از آه و درد تو

ایزده

از قیام داشتیم که جدا سازم درود  
 اکنون مرا در شیمی آسمان چه بجا  
 هر سال که سحاب جلیل خاکش  
 از اوج صرخ مهر در افق بودی خاک

را کوه در فراق تو نو میدم وصال  
 کانه شده وصال توام رفته و خیال  
 سبب در دگر کند وصالی هم با  
 موقوف رجحان نباشد به رجحان  
 از چنگ او چگونه گزیم که سیر  
 شاهن نیز بر سحاب شکسته مال  
 لطف نکرد چاره هر فلک من  
 مسکن کسی که کشت لطف من  
 محض از که قسم چون رسم بود  
 چون منع خود کند چو رسد به دل  
 چون از خود حسن گوئی جواب  
 آن به کفیت من توام حدیث

دام برش حکایت من که سحاب  
 کو غیر از من زهر خمر کردش مال

در شکوه آتش که خون کرد و دل  
 فایغ رفغان منت و می تو دل



دل شد شش ز مهر بر پیکان بی دل  
 اما کسی اندکس فرات کس دل  
 از نغمه برون رفت و در انکوی یاد  
 چون طاهر چو سیمای رخسار دل  
 خبر بخش از اخبار بوسه شد  
 و بگزید دل بواکوس او بوی دل  
 آیت اگر عارض کلون که سلیل  
 که هر چه داد و است هر چه بوی دل  
 هر چند میدان محبت نبرد کوی  
 این لب که در آن مرحله نبرد کوی

و احم چو حساب از تو نبرد و نبرد  
 فریاد که در کوی تو نبرد و نبرد

خفت و مید و آمدی ای عکاس دل  
 و قریب آمدی که یانی بکار دل  
 نهانی رلطف یا در کس دل  
 اما چنان مبارک یانی بکار دل  
 رفتم و ماند دل برت یادگار  
 وین شد سرخ بر رخ یادگار  
 چشم سواد زلف بون او چن  
 کاکه شوی ز دور تن و دور کار دل  
 برت دل چن نبود چهارمین  
 برت وید و کرد و خستیار دل

بس و صد داد و او چن و چن دل  
 او سر مسازن شدن سر سار دل  
 در غم تو باشد دل در غمت  
 چون هر چه گفت کس عکاس دل  
 ممکن ترم کسی که دهد و صد  
 چون دادم اکثر شب عکاس دل  
 دور از کالی حساب چه کلها که در دل  
 یاد باغ و ده دهم از هر چه سار دل

از شغل یا بر خویش مایل کنم  
 یا برون مهر ترا کپاره و ذل کنم  
 که بجای خون ترا و خونی چشم دور  
 ز رشع از کس شرم زده و دل کنم  
 هر زمان رینه از ناخن گشایم رخسار  
 چاره بانکه که بهر شکلی دل کنم  
 ایستد از کس هر دو مادر کاران  
 چون هر چه تنه از دنا دل کنم  
 میسکنم اول آسانی ز غم روی تو  
 اگر بر خود کارا کس میسکنم  
 تا کسی نبود از سواد او سر سر  
 هر کجا ناکت زب چشم تر کنم  
 اینک ترک حقی کردم و نبرد و نبرد  
 مثال حکم شایسته عادل کنم



نه نشانی محلی ناه که شرم آورده حساب

چون در بار طیش را مقابل کنم

کرد آنکه فغانی ز دل زار برآرم

از آنکه یار و داد می خست

خواهم که دل از دورن آن روی

از حد بگذشت است حیا کاری

مرغان چمن را با سران که سر

با اشک شب بحر نگاهت صلت

تا در بخش تو بر خاک روان

و آنم که حجاب من و حق و سجا

روز که سر از پرده سپید برآرم

هر عهد بهر کسی که بستم

م

و لکه برش من آمد

تا دم که گشت چنین بود

حاجی زده با من آنچه خوا

افزود بخدمت چو مردم

توبه می بخوان چو

رازوی حجاب سر بلندم

کاه در قدش چو سایه شدم

چنان در بزم خیرات غنیمت

چه اندیشم ز جور باستان

کرم زین من یک کل بود و دایم

کرم از تو یک شمع روشن بود و دایم

بزرگ خیر و شب بیدار جان با من

بزم او که شایسته یار است چو شام



بخت از راه من چنانکه کم باشد بخت

من از طاعتی افزون حساب از راه کنم

گشتم از ضلالت علاج روز افزون کنم  
روز و شبش مردم افزون شد از کم

مادرنگ زرد من ظاهر کرد در من  
روی خود از رنگ گلگون هرگز

شده از حسن یاد حق خود بایم هر کس  
بر حدیث لیلی و اف میخون کنم

خون شد از گردن دل من یک  
شادمان تا زین سبب خون بد

مستو ام کردین غیر اندول بود  
که تو انم هر جانان در دل بر

میدان ز افزون پیرا که وجود ام  
این پیری را هم نکرد که برافزون

از قد موزون قیام که من من سحاب

طبع من موزون و من ترک قد موزون

هری امید و فاد و هر از آن دل دایم  
خوش را هر سینه ازین فکر اعلی

بی سبب ازین شمع چنان تا فانی  
هر قدر شرمندگی کردی قائل دایم

مادر از سر دور انم بای من کجاست  
که حق سدی هر سر و پای در کار دایم

تا دایم ز بار محرم اسرار دل  
کس بود آگاه از در که در دل دایم

چند بودم ز هر رنگ خمر خمر  
در دایق از جوت این بن جلیق

بای صافم کن بر من دل من سحاب

زنگ اند هر که در منخیز ز این دایم

تا دایم از کجایم شایم  
هماب بر آتش زده هم آتش دایم

باید می آمد بر سر او که دارد  
ماری بر این کنج که می بخورم

از آتش سودای کلی از دایم خوش  
منت که دایم چکه از دین کلام

تا دایم و من خوب بود خواب چندی  
از کس بر جنب شدی زهرن خنجا

تا کس نبرد زدی دای دایم  
مکه شسته از خاک ماری چشم بر

شادم که خون و خواب در کس  
هر چند که باشد که افزون رخسار

هر که میری سایه زده شاد است  
خوش که دایم خاطر خود دایم



درفش چو باد که بناچار مبرم      از حجر توبه که غم غیا مبرم  
 بر لب دایم وین و درگاه      صد بار نوم رفته و صد بار مبرم  
 کرم بک سر تو صد حسرتم افرو      دیگر لبم که در بکند و مبرم  
 آتش که بیدار تو ام نه چو شمع      دایم چو شود صبح بیدار مبرم  
 مرغ قفس در حال بن اگر بود      که خست مرغان که خفا مبرم  
 میکش زبانی چو شش دم مرم      میخواست که با حسرت بسیار مبرم

یا دردم اچاره کن یا چو بکام

نومید کن ز چاره که ناچار مبرم

دل صده کندت چشم      این گشته ابرو است آن  
 فریاد که در دل تو فریاد      تا بر نمکند فغانم  
 شاه از تو صد کند که آید      بر در تو بجان بود جوانم  
 ز دام قفس چو بکند کس      کفر در خوش است و در میانم

فدای

خادم که کلی بایست کردی      کلچن محمود و باغبان هم  
 تابد و کمان هر با من      چه شده است به کال هم  
 کرید چو ابرو دست در آن

رجال حساب و دشمنان هم

آن میت که خواهم غمت در نیم      چون چاره بود که بناچار مبرم  
 بر بار که در این چه صورت که گویم      آن بار اگر رستم این بار مبرم  
 ابدل محمد زنده ویدار خوش      از دین او بکند و بکند مبرم  
 اینت اگر عجب زلب و سحر کش      بسیار نوم گشته و بسیار مبرم  
 شما شود ممکن اگر دیدن در      بکند که در خست ویدار مبرم  
 بازغ و زغن که سر کار می آید      که شوق کفر و حسرت کفر مبرم

خواهم که مبرم به کوی می آید

ترسم چو حساب ز غم غیا مبرم



خوام اگر بگوی تو خاک کس کنم      بایست چاره این چشم ترکم  
 که مخواه ناله در آن سر افروزم      کان سنگ خار دیت که در کفم  
 از شک جو چون پردش عیال بزم      من شکری در کس بال بکم  
 آن یکا حدت غم انجان      افراز ما سر جویان محض کنم  
 شک بدیدم نمود زانو بخودی      صلت نیده که برش تقد کنم  
 مشب غم ترا سویم کرامان دور      شاید که چاره اش بدو سویم

تا شرق این نوید ملاکم کن کتاب

که پس از چاک کاکت کنم

بر بارش در آنو بایر سپاسم      در رهش اس خواه ازین که من شوم  
 زین چشم که بیکد بام خیال شوم      هر کجاست چشم دست بچشم  
 در جاسوسه خجسته و خورم      جان من کنون که میل به جان شوم  
 آن درخت حسن ز کعبان      هر طافت و عشق من بچشم

ازجا که فویند او آنچه من بکنم      نامشانی که نند مسلمان شوم  
 بود اندر که در دمان چو لکون      میت و قمر که در قش بر کون  
 مانجا که رکعت یار پو بروم سجا      چون سکندر از روی آب شوم

حواشیه آن لب مکنون شریک خودم

کوفت زلال کو راب زین گاهم

کویش رقم و زلف تو کم کز آن      توانای بکار آدم او تا بود نیم  
 ز خاکم که نشد کم کبر و ناز او      که بایر اش افزون شد تفضل کرام  
 نه تو ز در هم کشد از کس نمید      نه پیر من تا جویانی هر نیم  
 اگر کلین نباید بود در غنا کی      نباید درشت در ماسا در ماسا  
 با میده و فای عهد و پیمان خودم      تلف شد زور کار میری و عهد خودم  
 زمین و آسمان در شک و درم      ملا می ز میر فیهای آسمانم  
 پس از کج قفس صحن گفتارم      اگر کلین نباید ره درال با قرام



سحاب ز جگر دوم در قیام در ضلالت

حیات جاودان در زمره عشق جاودانم

این به دلت منم که در آن قدم	کاشیای و کمر و کفن هر قدمم
لبه ی من نظر راهی قاده کمر	که سنجین زلف پیرخان قدمم
چرخ خوله کنه ابرای جودم	کلب جانم که کور تو نایدم
سربلجم اگر در صحت زمان یار	عقلا ساز هم مختبر زمانم
چون به بحر و صالت و پاد	نه ز جبران تو شکست نه شکست
صید من قلم شکرانه اما کوه	کز یک زخم رسد بهره صیدم
باده سیاه غم کبر ام در دل کعبه	ورنه یکدم غم کبر کعبه نیام

نافع شاعرم خنده و در استسباب

ورنه در در کثرت استسبابم

بگوی بگردش قاده ای را آسپ حلاوت در نیام

نمود

بعد از دل که انهم مایه است	که خواهم بود در محله کور هم
سبه یکاری چنان بسیار	نانه اخوان روزیام
بودش خاطر در قلم تسلی	سجوف سحر نیکوشت ز کینهم
در اول درد قاده در باغ	کفنه آن چوفا در استسبابم
همین تاثیر درده آبشار	که یابرت تاثیر درام

چه حاصل کردم من که هرگز

ز من خیز نمی آید کیا هم

خوش آمد رهش بر خا که ختم	کلام دل خویش ز لب بودم
زین اشک که اکنون رفته	در آن سرگورده بر خا که ختم
در محفل او در زخمت مار	ربت لبه صحت دما بار
دو که سپردم بزاغ و غن	جائیکه صبر سکندر کرم
از کینه میکانه رده وادی	چون چاره نبردم بناچار کرم



در سایه دیور تو مارا کشد زرد  
از آنکه بر درخت دیور کشتم  
بید او بر دل جویش که بختی  
و دود ل زور ز تو دلا زور

بابت که سازیم محال این ل شون  
انکار آن طره طهارت که فتنم

چون ساری چشم بماند زدم  
دل شاد زدم که دل شاد زدم  
باو از حسنی که او را زدم  
اما چه تو پیدا کردی باو زدم  
افروز که است که پان  
صدر شد سنا که مر مرا زدم  
آنکه گرفت در کف من که گشت  
مست ز تو حسن چه او را زدم  
اکنون که رفیاد و هم را  
در نصف در قوت فریاد زدم

آنکس که سنا که چو سیاه در تو خط  
و خیل تو در بنده و ز او زدم

اسد مهر که کس که بود ز تو کشتم  
بصد رسید ز تو که دل مهر کشتم

برای بسن عیدی که زنجبستی  
بهر عهد ما که عهد تو کشتم  
اگر نیست امید به عهد تو  
باین خوشم که زمانه بود ز تو کشتم  
تو ثوق من که امید و عهد که تو  
بر عهد تو عهدی در شرف کشتم  
خوشم از آن که کشم که تو  
مدت ز تو دل خود من که کشتم  
تو هر دم بخیر و خبری که تو  
مدام خوشدل دیم که تو کشتم

لبس حور و صبا خوش بود و گلگون  
از آن سیاه چرخ حور و تو کشتم

از غم عشقی که آن لب جان اندام  
ناله کردم و لوزی در جهان اندام  
باکش تا طرح الفت در میان اندام  
آتش سحر جان را بجان اندام  
برق زنجب ما خوش و زنجب  
تا درین کله در طرح شان اندام  
مش زدن کس ناله بود زنجب  
تا زنا کردیم و خود را زنجب  
آه که زلفت چو عطر جاودا زنجب  
خود را در طای دوان اندام



درد او رنج کردم زان شب خوش باریکی حدی بستان ادا کنم  
 آخر از خط قرافه شریب لبی کشته کشفی و شوی در جهان ادا کنم  
 تا طبع ما صاحب آید باین خوشی  
 بر دواج تا تو را تا توان ادا کنم

روز خرابی و غم از جان فدا کنم کز سرم شوانم کله بر جانب فدا کنم  
 چون رشک آید زین دامن کرم مرا هر که ترا ایستان خود از غم فدا کنم  
 برون بخار بکنم در بزم بهادرم یا نقد جان در کف دهم بکام دل فدا کنم  
 با آنکه امید وصال روزی بود مرا در سادگی هر ماه سال این فکر فدا کنم  
 ساقی بده جامه در آن صافه ایام تو مارنگ اندوه جهان روح دل را فدا کنم

و انم صاحب آخر ما آید باین روز  
 اما نمیدانم چه این سرک مستعد کنم

چه غم کرد در بهار و ساقی آن صدای  
 حیات چنانچه بهر عزم جادوان داد

نشسته بر کزین بایرید از خوف من گریه از دلمه دلمه دل کس آنکه جان دادم  
 تمام عمر صرف این دل که هم شکم کنم و کفج شایک نیز خوا رکف ای کفانی دلم  
 بخود هست با او خودم کس و شرم که جان دادم ز دست این چو دل بکشد آن بچه  
 زدنک خود بر دم بکنم روزی دل پیدا رخ خور از خون دیده رنگ از غم دلم  
 ز دست طغیان پر خون خودم سزای من و در پر خفا خودت بخون دلم

ما بخسب با بر چنگ دست مکنافه

فدایک آید من که کور از دست آن دلم

سنگ پاک کند پسندی فانی و خون پسندیم و شاید آید بکوه آید تا سلسله بسندیم  
 ز روی لطف ای کاه و دیرین سر که گویان زمین سر چشم ترا بسک من کشته از دل کما  
 ترا تو تمام از این که خاکم مباد و آید و کویست مرا تصور که از چشم شنیدی تو بیا دلم  
 بیکرم تم زین شوق شیت چگونه پر دلی ناله ل چاک از شمع سپید رسید بچو از غم  
 ز غم شکم بر هر دلی من ببارا و کز چرخان حد زنجوی شوی بوش بر سر که شمشیر کما



عینه کشته ز فشان روز جان در داود  
که بزم برستم بر شمشیر ز فشان

اگر پادشاه بزم شمشیر ز فشان

سحاب نام بزم شمشیر ز فشان

دل پر شفت کوبیده خورشیدم  
من کرده زدم چه کرم چرخم

چرخ بر قتل تبر شمشیر  
کز تار و تفتان پرده شدم

از دل کام و جان نامر  
برم لوطی کرم کرم شدم

از بزم شمشیر طبع  
عقب کشته چرخ چرخ شدم

کار با این خاک را ان شاء  
از جانی هم آن محرم شدم

هر قدر شمشیر ز فشان شمشیر

صبر کم کعبه ز فشان شمشیر

هر چه تو پدای دل زار ندارم  
من غم نیشم کمر کار ندارم

و آن کرمین من و زنگ و پیوسته  
فرمید من ز کار خود انکار ندارم

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

احد امی زهی معیری

کریه جگر و دهر کرم بزم من  
زین کوی که من طاعت این بار ندارم

خدا خوشتر من پیش تو از راه طاعت  
حرفی کشته جرات اظهار ندارم

مستور بخت پند ز کار خود ازین پس  
بر دارم و اندیشه از دلو ندارم

آن کس چه ز خود در برم حش  
چند که خبر از دست ندارم

چرخ من کس بکن ناید اکنون  
لعل که از خشم دلو دارم

چیکه تو از صبا کله از یار

من شکوه ز رخ و کله از یار دارم

پیش این یاری اگر در بزم یاری شدم  
بر دل از بخت قسبان نیز باری شدم

رفت خاک من بیا به خنجر خنجر من  
بر لب کوی از خود یار کاری شدم

جان اگر است ناله ام اگر آن ناله  
ز آنکه در کسم خون بهتری شدم

عجب بفرمانجو در آن کو حصار  
کامچه روزی دلو از من روزگار شدم

بغیر حسرت از آن چه در کس  
زین زمان من نیز بهر دست شدم



وقت باریت یسب و کمر بکش تا بکن تو بر دل یا کاری دیشتم  
در نوبت محو مجربان برای شمع زبم در حرم دوت بهر کی را کاری دیشتم  
که که هر یک شش شش بوم سجا

پیش این منم در کوکب ساری دیشتم

کجا اندیش آریشم به ایام میگردم در آیه که در میخانه می در جام میگویم  
کنون نه بدید سب و نه میسر که کفکا این روزم نشانه آتش که در دایم میگویم  
بظاه از سر کوی تو میسر شوق آ که جسته سوی شاه به کام میگویم  
کنون دانم و خبر تو در خیر تو در زبم بهوس به است من شش شش نام میگویم  
ترا که شش شش من نمی دیش در کویت این سب که کوی ترا به نام میگویم  
خوب انجام کار من شش شش در حرم من در آقا رنمش اندیش انجام میگویم

نمی گویم سحر این که نایام بهر شش

اگر دیشتم بهی سحر شش میگویم

منم

پدغم و ریش شابل در پر سکت نام کفنی نیاز زابل از پر سکت نام  
روی بخش من زده ویر با زایای هم از شتب و ریش هم از شتب نام  
جانی پیش نظر دشت چنان گشت که کار را دل شک از دامن شک نام  
مباروق بهر آن چیک عشق مرا اگر خیال به دل به چیک نام  
تا دل غم تو نیاید بر دل اگر چه بر دل هزار رخ فروش از دشت نام  
سیه هم نمر بر وقت جنگ کفا از آن ریشیت خوشتر جنگ نام

بمی سحاب چه جوت که نیاز از آن

بیاد دشت می شک که شک نام

شیر به دل به آجا به در میخانه نام پر شد چنه تا نش چانه نام  
از دل دیوانه ام دیوانه تر دایک کیت من که دایم در سراج این دل دیوانه نام  
اول هر چند حواش نه انبایت هر که از ره خوب است بر فرب نام  
از غریب دل او در دوش نقش دل شد مستلای دایم او دل شک از دشت نام



از خون غم که منم در کفن  
از خون خوشه زلف منم در کفن

که بکشد به چشمم آب

احسن میخانه که در خوشه زلف منم

که شایسته لعل منم در کفن  
که جود منم در کفن

منم که در دهن منم در کفن  
ان غم که از زبان خوشه زلف منم

درم اسرار کهن منم در کفن  
در دهن منم در کفن

منم که در دهن منم در کفن  
که در دهن منم در کفن

که در دهن منم در کفن  
که در دهن منم در کفن

چون مراد منم در کفن  
شکوه منم در کفن

ما روالم بخند منم در کفن  
که در دهن منم در کفن

محمد شریف منم در کفن

ان که در دهن منم در کفن

که

که جسته اگر زار منم  
شرح کشته از زار منم

چاره یس شد در دهن منم  
تا به باد منم

لعل کارم سپید تو کفن منم  
شکوه از دهن منم

برادر او چه جاسوس منم  
بچه کار را امیدوار منم

منم که در دهن منم  
در دهن منم

منم که در دهن منم  
بجزان منم

محمد حمید منم

محمد از چشم منم

مبینه از تاش دی یار دارم  
یک شب که با او دلی شاد دارم

صدم زدم با هم که نه تا افغان  
تو داری منم در کفن

کفر رسد و منم در کفن  
کفر رسد و منم در کفن

طبع منم در کفن  
ازان یوسف چشم امداد دارم



حرامم بعد از کثرت بیکاشن / فرغ کرد در دام صیید دارم  
 دهر کوز خیر داد صیغفان / که از ضعف قدرت بفریاد  
 رخسار شرم لب را بچشم / در حرمت بر احوال فریاد دارم  
 بر غم سپهرت شادی او

سحاب از می خوش نشاند

باز بردارست ای مایه نازیده ام / حاکم شد به عجز نازیده ام  
 رفتن در شکرت بچشم از شوق / بارگاه رفاه از اندوه نازیده ام  
 کفتم طلی بامیر سره شوقم / که از آن مرحله هر روز نازیده ام  
 در عیونم شوان کوه مانده پیش / سکه در توبه حلال بکر نازیده ام  
 انهم از شجده او که درین کوپشت / از خنجر فلک شجده ب نازیده ام  
 گزیده گمانه شام چادر نظرت / است ای بت کفانه نوازیده ام  
 بیدار است در گزینم غزل نازیده / در کسب سخن بغم نازیده ام  
 ام

کرده دماغ سر کوسر بواکع دارم / مگوی تو ام الفخ خان پیر دارم  
 اکه کسی بچکه کار سر کشیده بشنود / در غمت کار من از کار دولی دارم  
 هم علاج من سار لوله کرد / چشم سار کوه است چمن بپارم  
 شمعان بر شرب از کوه او سر آید / تا نه اند که نبوه بچشم بپارم  
 شده دل آرا تر از زاری صفا / ایدل زار افغان بود از آزارم  
 سغریه بکوه کوه بکوه نشسته / لب چوبه شده فارغ از استغفارم

عمو ام کتم در غم او ناله جان

خاصه باد که در حوضه بپارم

هر کینه فکس اثر از ناز ام / جز آنکه سوختن خار و خاشاک  
 بنودن آن که اکست از نودن / اس شعله این که میشد از دل ناز ام  
 بکره که بوسه آن لب شیرین / با عرق و دانه عشم بود از ناز ام  
 در سکه روم نشسته تا در پای / شبید شرم لطیف بخواب ناز ام



که هر کس که رسم شرح بخوش باشد  
عاشق تو بودم

که اکرم نه ز جویان بجا

تا شکوه هر نان بنو در نان

بر تیش ز بس ن خود عابدی منم  
ز شرم جان فانی سوی قاضی منم

کسی را که ز آس نشستم در پای  
ولی خدای این دل را کس نکند پای

ترا لاله پرست چون غرض مستجاب  
بجای خوشی خشم مستجاب

بچشم عجز چون دیوانگان و ادب  
چو منم میگویم در جهان فانی منم

نیفتانم بجز خشم و فدا در کشتن ز دل  
ولی نه کس خشم و فدا در کشتن ز دل

دل از باری او کس که منم که کس  
بغیر از خود از سر آید شب قدری منم

دیگر سپید باریا و پوفای بس  
که او را سجده اهل و ناهل مدنی منم

ترا یاد رسد رشته دس قدر از آن  
که جز نیم است فقر در آن قدری منم

دل عکس سحاب و جوی صفا  
کرن اینده از غم کند زاندری منم

خو فکر که هر کس که رسم شرح  
عاشق تو بودم

و هر نامه که رسم و ناله دل  
اگر خوشم آید در دهر مرگم

و در هر حوب و نام که کس  
از آن خوشی در دهر مرگم

صبر در جهان مهمل که منم  
سعدی جان دهر مرگم

خوایم که کند مسر جفا نرود  
معان خود جفا نرود

بقصد دل رکن ماکس بخشنود  
که خیر دل حسن و کرم

صدا داد که بشنود بجز کلام  
و در وصف ز کس که کرم

رو مر که کاند خوش در کس  
صاحب کرم و در دهر مرگم

و در غم که کرم که در دهر

و در آن که کس که در دهر

و در غم که کرم که در دهر  
ز غم که کس که در دهر

خوایم که کند مسر جفا نرود  
معان خود جفا نرود



عجب ریش شوق از لبش بر لب  
 حوالت پیر مرغ مایه بر بندم  
 همان نبسته گشتم کوشش آن یاری  
 که اندم از دستم او پاسبانم  
 دلم گرفت روضه جهان جور کفنی  
 که از جهان در راه جهان نظر ندانم  
 کمر به لب بر آن لب چو لب زلف  
 سحر لب زلف که ز بار بر کمر ندانم  
 در جهان کوه پند است دل زلف که ام  
 زلف بر جسم اسرار سخنان جهانم

خانه هاشم زلفش و کفایت  
 با وجودش مهران یکا رسد ام  
 با سال سده که کمر سحرش  
 یافت زلف از زلف قدر دل از زلف  
 بکاف و زلف کفایت و کفایت  
 بهر معنی هر صحرای حواش کرد ام  
 سکه شکر بکفایت و کفایت  
 در روز و شب از دست خود کشید ام  
 سر و پای موفد که هر کس  
 کرد به زلفش عشق جهان سعادتم  
 بکفایتش شوق را که دلم به کفایت  
 فکر زلف و کفایت به کفایت

در

در هماره خواهد کفایت  
 قد جبار که در زلفش دلم

جهان زلفش کفایت کرد ام  
 زلفش کفایت کرد ام  
 در زلفش زلفش کفایت کرد ام  
 بر مع بر زلفش کفایت کرد ام  
 دلم مان چو زلفش کفایت کرد ام  
 زلفش کفایت کرد ام  
 صافتم کفایت کفایت کرد ام  
 زلفش کفایت کرد ام  
 بکفایتش کفایت کفایت کرد ام  
 زلفش کفایت کرد ام  
 دلم مان چو زلفش کفایت کرد ام  
 زلفش کفایت کرد ام

با وجودش کفایت کفایت کرد ام  
 در دلم او کفایت کفایت کرد ام

حوالت کفایت کفایت کرد ام  
 در زلفش کفایت کفایت کرد ام



خواهم که بدام ادم در کما دورا      ای که نهر سر که درو ما در کرم  
 چون بیدتر اوید با دل کو در      بر قدر رقص ای که با لیکو که مسم  
 از شوق شریک در اوقات پر داز      هر که که در خانه صبر کرم  
 گرفت غم سر خوابات اگر چه      بند سر حجابات با زنا در کرم  
 حسنه نقد رکنه خرم کشف      هر کنگه در عشق جان در کرم  
 ویران چو پیش کند از یک درگاه  
 کاشانه درو زنا ما در کرم

پیغام ترا که همه دل به بریم      یکبار کفتم که می کشیدم  
 سنگ ستم می کشی من و تو      سار زهر کشته در بریم  
 در جاب استغفار ندانم که بوی      هر که سخن حرد وفا ز کشیدم  
 در که با بید و هر در شستم      ما شام در هر راه کو کشیدم  
 امروز امیدم بهم که اند      روز که در وصل در کف کشیدم  
 دل

دیگر چه امید شوم نه محشر      کم ش سبب ای که بکشیدم  
 کشم ارجو را زو با زو می خواهم  
 چن چاکش از با رو چن می خواهم

از خدا بگفت او تیغ چن می خواهم      رحمت خلق خدا از خدا می خواهم  
 که خواهم که با نیش کس کفر      خویش را هم ز تو پوسته جدا می خواهم  
 که چه پیدا و با کس را یک ایدل      داد و خور را تو در روز خوار می خواهم  
 مس و در باره مرا شوق کوفت      خویش را از کینه تو را می خواهم  
 سده خواهم بسته خط      حضور را ز لب آب تن می خواهم  
 عزل خویش از شر شهنشایا      شتره خلق بر شه و کدا می خواهم

رخدا غم تو ام به می کشد  
 روز و شب من را ز تو می خواهم  
 جرفانه دل منزل جانانه ندانم      کس را بخدا و حب این خانه ندانم







هم نشانی شد که کرد و کرد کرد

بازوی کج که در دستم

نبرد و سید که می رفت تو را

در داک که نه خودم بشهر که نه رفت

نه جرات آتی و نه یاری کنای

از ابرو خضر سبزه از برق چاق

صد ناک و دلد و نه برکش ز پرده

خوانده سیم و بی از فیض مریش

چندیت که ببارد مرا نظر انداخت

سلطان هم جهان می شد

که مددش نمیده و فرماں ندهم

کر قصه از زلف چه چون کان دارم

کر در چرخ این دایره شکر

بخت لب از سرم کجاست که نه

بند لب از دوی خون به قیمت

کر یک سخن از دوق سیری تو بگو

فرموده از عیش تو به دل با

بر شعر سب از کجاست جهان کوش

سلطان می شد که کرد و کرد

چون کج که بر سر خط من تو را

ایستاد شکر و کوی از تنم

هر کج که کوی کج که کج که کج

کجی از آن خضر دامن کای اندام می

بستن شکر و کوی کج که کج



نبش بر که دید برت ده من      انظره سیاه و برون سیاه من  
 انیس دلم نباله و افغان گرفته خو      خواهم بدلت من سره و او خواجه من  
 جیش تو ز دغره سپاه من شکوه      یا منم ز دگر تو سپاه من  
 ای پر مغر و دشمن من ز دغره      جز دگر است خسته و زان پناه من  
 دل بجا سخت کمان و فابو      شد بشتاده و بر سبب شتاده من  
 در محشر از شکایتم اندیش کن دل      تا از آن که سوی تو رفت کف من  
 شاید کرم بگرم ده یک شده نیست      جرمی برش سبب فرون زنگه من  
 کاش کنون که گوی تو بگو منف من

بجز برای من این بنده که صوفی من

از پی بخش ساعده بشیبه انستم      دعوی است که در حشر فقهه من  
 در برم دل صید از تون صد غصه      مگر نوز که زلفک چه بید من  
 در جهان شاید اگر پیش غم زانکه چو      هر غم زانکه چو غم زانکه چو

بت محمدی بخش نو صیدی غیر      بکه از دود و است نشو مشق من  
 جان از آن دانه وین که تو پرده پی      و مقبول شد این تحفه ناکه بد من  
 ریح خرم بختی خرم و در کشتاب  
 لیکن از آرزوی خرم و کفره بد من

چندین ختاب و دوزخ و بجا من      از یک کوه سینه و توان دل و خاک من  
 کو یک نظر بچاک کربان و بسین      ناصح که طغنه ز کربان چاک من  
 هر جا که بود در دغره و سخت      حای دگر بغیر دل در دغره من  
 تا دانه من ز ابد بر سبب      آه از کشته گشت زخمی چاک من  
 دانه تباک چشم من با بجا من      خون حکمه ام ترا نه ز تاک من  
 اورا بر من به و در پیش پسان      بگو که با که بغیر بجا و پاک من  
 صد چاک بگو بکشت و مراد من      عشق غیره ز دل چاک من  
 کاشم که بخت قدر کوش      کوهان و به بحر من هر کوش







او که آفریده ای بت و ساز من      سن به کام تو عشق خوش آفرین  
 طایر دل شبانست بشخ و در      غنچه دگر کوفت مرغ خوش آفرین  
 دانه عیقلان دگر به فریم هفت      بخت بام دگر خوش پر آفرین  
 ای که بخاری لطمه رانده ام از گوی تو      ار که کنون بکسر اینده آفرین  
 دانه که تویت از پله صیدم و لا      قوت پرورش در پرشبار من  
 ای که کز کف و کمر کس از کبر و ناز      از پند ی کنون کبر و من و ناز من

او که چون کمر در پیکر شمشیر

نیکو شیر و جگر در روز من

با چنانچه چو اوست شوم چون      و کسر از عیقلان ابدی بانه ناز من  
 هر که تا دارم تا چون کعبه دارم راز من      غنچه و خوریز زیاده دید و غنچه من  
 او قسرم کویا شمشیر کعبه      ششم در بزم اولیسه و ناز من  
 کیت شمشیر شکین در کعبه زمره تو      چیت صید من تو ان در کعبه شمشیر من

او که کرم صلب از لعل دیده قوت      شد دل بر خون از غنچه ناز من  
 چون کسر از لعل سنگ جفایت کعبه      کرم از بام تو دارم قوت پر آفرین  
 من کرم و غوی پر خورکاری با کس      کرم از لعل تو ز کعبه کف شمشیر من  
 چون صواب از روز شیرین ز با کفتم

لعل و ساحری غوی بخار من

هر که کعبه دیر و خوشش      تا کف من کعبه نیشش  
 با که نه هم و نه عهدشیش      تا بام شمشیرش  
 چشمتی با کعبه شمشیر من      تا فرایده شمشیرش  
 غنچه چون دیدم فریت قهر      بستم از کوی تو با شمشیرش  
 که کف شمشیر بر زانال      ز آب شمشیرش با شمشیرش  
 که ز آب شمشیر با شمشیر من      چو آب شمشیرش با شمشیرش  
 از بزم در شمشیر شمشیر من      کعبه شمشیرش با شمشیرش



در از کج که کس کجاست

ز کشت گلشن در کن ز خویش

چنین نه از کجا بر مقرر ماست کون

ولا کیم در حقیقت تیر از شراران

کشتش از کج از لطف من منع پنداری

چنین کز من لطف انده وادی سرمه

کشتش که کجی جفا جو نایب رخ

توان کن از آن لب خنده هم باز کلام

نغمه خورشید بی شلیک از خنده

بجز کشتن زانم زیت مخمور من شب

شدم غم بر روی سحاب گنوم در دلم

کرفار روی سحاب را رم می توان کون

افز

زلف احمد و لعلی و کشتارالین

چو بنرم و صبر کج که در کشت عفر

به چو فغان و بمان و بی شتاب

بکشتش ای در شوق فغان و بچو کشت

اگر نه بد از لطف خویش تیره تری

و غایت چون کن ز جوش عطر آقا

جدا ز دهان آن کجاست سحاب

روان چشم سحاب کجاست چو بمان

ز کج که کشتش بیدار که به هر دو در دلم

پل کشتش برین غم در دلم کون

بان سحاب که در دل درشت شوق و بچو

کشتش و تر می پستان تا تیره و ده

کون



برغم غم ز بزم غیر شبها تسخیر مادی  
برغم غم ز بزم کبریا بر جنب من کن  
کز دستک بجای طیار دل منتر خدای  
سهر با میکده من غرقه داری نشیمن کن

بیاض و سر بر لعل کز آب دیده پروردی

سحاب از دیده و نمدش کنون من کن

کس کشف ایل این یی شن تقار کن  
چرخ چون زنجیر بر کوه دست او کن  
سینا و از چاک بر من تقار کن  
چرخ چو منی من کریان پرده کن  
یا دلم از قریب کز آن نریده آه  
یادش زرم از دم چو کسک ضربه کن  
یا پیش بر سر سرسده در دایا به  
آنچه خور که از جو رنجایک پر کن  
سحب پر خون گشته دل درینا میوه  
چاره از کویه در کار هر کار کن  
یک نظر بجای آن خاک کریان را بجای  
در کریان ز جیغ پرتاب فرم کن  
تقیضانه به فرخ بار بار میوه  
یک نظر چون من به بار دیوانه کن  
شمره در دهنه خنده در آن کف  
چنین ناز که در کشتش خود بخور کن

شش و شصت و نه که کردی پیش

حکم بر اجماع من ثابت بسته کن

چند نشنیده از هیبت ننگ برین  
کاش ازین ره را من فل صید کن  
تو در اندیشه خون من و غلغله  
برینا پیش صد پاره ام از خاک برین  
چرا به جور تو بیایک نه اتم در نه  
آیه او دلم از عهد و افلاک برین  
کز چرخ ناله زینب گشته من چرخ  
خون من در غرض من چرخ از خاک برین  
زینب من از اول کوه هر با دی  
که ز کوه از تو اول حسن زینب برین  
نک کیش همه نفس صحبت کمر  
قدم از خانه نهادن بیت خاک برین  
چوس صدم تو پرده توان که زبان  
کر چه آید ز من این چو سنگ برین  
خبر سخن ریز بر خواسته شایه  
تبع اندر نیم آن بت یک برین

کله آتش شعله شاد که اهل کشته

موا بکشد از صدف خاک برین



دل چاره جوی من شد و بر خفتاده  
 در دانه او یک خمره من بکار داد  
 صنایع کنی گشته بدین شیخ شهر  
 آمد به کورت ایستاده بنیاد بکار داد  
 از بسکه شب زندگیم عشق را دل  
 بنمید گستر که روز نیم شده سر داد  
 دل پتر از آفر زلف چو نعل  
 در زلف پتر از تو دایم قمار داد  
 دل با غم ز دانه بخت بر ز کار  
 ساقی چو کند بنم زب ز کار داد  
 محتاج شمع شبیه در آتش  
 نوز درون زبانه کش از غرار داد  
 شمع شب بخت تو با هیچ شمع  
 این چشم است دارد دل پتر از داد  
 جان شد بهر آنکه بیدار بخت  
 چون تیر شمشیر و شمشیر داد  
 جمیع غم شمع عشق و آنکه دل  
 رخش صافان بخت بسیار داد  
 از پشت کمان چو نماندی بکوی تو  
 کرم که با خاک مضرب بود تو  
 که ترک غمی بگرفت آه کاشی  
 باز از من خفته بجان باز تو

نایب که زنده بخت من نمی کند  
 منم ز بدن تو نگورده زوی تو  
 بنم ز تو کنه کس بزم من  
 هر کو کنم بهر که رسم جستجو تو  
 سبک جانین من بزم من  
 به هر من بسک بناید بزمی تو  
 احوال غلبه پر من بود اگر میغ  
 یک کاشف بود برکت و جوی تو  
 ماه رخ تو دید و صاحب سپردن  
 هم کام او بر آسمان از دوی تو  
 مقصود ده نایب آمد بجای تو  
 بخور خضر غم از دانه نای تو  
 خضر من از حیات ابد بود بنم  
 از آرزب زند که من از چاک تو  
 در دست بسته بود جوان سراسی تو  
 ای دلش حقیقت نه انهم و ای تو  
 در دانه نیت من و شمع و آنکه  
 من از نایب عشق و شمع از قای تو  
 هم جان لب رسید از تو قای تو  
 هم بهر کجای نخت دل چو نای تو  
 عشق خدای بر تو نخت فغان من  
 در شکر و دولت تو من با نای تو  
 تیری بکند و بر تو چکان بخت  
 که نشت در دانه که بخت بخت تو



نفت که از دم من است / کز پیش زاده زنده است

کدام بربدم خیر که / نید از شهر من خیر است

چون بر سدل فال گویید / بر شربت نه مهر است

هم فلک بخت من میجو / بکلمه من درین وقت است

چو خواب ز لب من رود / بر ترس نه مهر است

چون من که در من شکر / در خوشی نه مهر است

بگو که من سرخ و رخ / نه کس نه شکر است

چون نه خیال در دست

عقربند بفرست

شب هر خواب بچشم پرت / بخواب چشم من بخت خواب کو

بگو شبیه و فراق آخری شک / منم هیچ روشنی خواب کو

یکم نه سزاوارتس امروز / اندیشه ز پیش روز سب کو

که قصه دوستی کنی شمر چندی / در شوق اشاق ماری عجب کو

اگر که وصل دوت مرادی ارادت / در هر کجاستم فلک سحر خواب کو

خوش امان که تیغ غار امانی

در هر کجاستم مری عجب کو

کمر بل شک و حیرت نصب کو / کفایت عشق کو یان شک کو

خوش محلی که با دانات از بیگام / در هر کجاستم خوشی زری قف کو

زای توان و قیام زخو و مهر / در هر کجاستم که حوصله غلب کو

بنا به مر از وصل تو هر دم از غیب / یک جلوه زان شمال زاده قف کو

هر آنکسی که در آیدت رفت / هر پند که رفت کف الغیب کو

ای غیر که در در سر از سالک نام / خوشتر از آنکه از تو بر سر حجب کو

اگر چه قدرت در عجب

که در دجای سپرد و تقاضی کو



مگر که منع من از روی تو      گلشن پذیرج نیکوی تو  
 تیغ بر دست تو کشید است یک      خون مرا ریخته ابروی تو  
 که خلق از تو و آب چشم      خاک مرا پر از زکوی تو  
 کرده عیان رعد صید افکنی      زخم دلم قوت بازوی تو  
 برک عمر کرد پسند نهان      زلف عمرهای عمر روی تو  
 که دود از اجازت زنده بهار      هر که کشد ز کس جادوی تو  
 زلف تو از هر حرکت بر زمین      ریخت چه دلم که زهر موی تو  
 چشم حجاب از خود انگبار      نیزد آتش بجان خوی تو  
 ز از روی جایش را شد و نخواه

جان و دل من در آله و آه

نام کنای ایش بزدی      تا از چه جسمم را ندی ردی  
 تا خوابه بچند اسباب خانه      پروان زدنش از خانه خردی

چندی

چندی سرد و دم افراشتن      مردم را غر شد قصه کوتاه  
 راه راه و مراب باید رسیدن      رود و معصوم ایش کمره  
 آخر سخا با رب که کو به      حال که آن در حضرت شده  
 در دم حساد الکلی از قیامم      یا آنکه از فریاد من حساسادم  
 یاد مکافات خمرای بخت نادم      یا آنکه از غش حمان هرگز دل نادم  
 در رکه از خوشن با خاک کسادم      و در آنکه گمان یکی چون خاک بادم  
 دای ۲ دلبر دهم کرد و تعلق دادم      بهر قرب و بران جویدل گفت دادم  
 هر که دم ایتم شمان خوابه بر کوی      از خون ال فشان مرغان آردم  
 زانوخ شیرین لب زمره زبیر کوی      ای چشمن نیکین دل و حوال فرادتم

تا چون حجاب از زخم تو بودید شمر

کر نام از پداوت رسد اگر دادم

چندی زلفان دلبر دلم هر چه جان      داسر ازده خمر لک شام جان



ز تافتی بخار بر گیتی مردهم تا دم  
 که در دل حشر تجزیه سرمان  
 نباید که عیب زنا که شد و خالص  
 جفتش پس که دور ارد که بر میان  
 بکوش او نزار و سجده باینکه بر سر  
 فغان سینه کاغذ قفای کاروان  
 بر دلکچین کلای بل چه زرد و جوان  
 که ایمین کل که در کلزار قصه خوان  
 ز دوری کردن از مراد و راز و  
 هم او از روی غم غم خیزد از روی ناله

بود زان لب سحاب اینک عیان چشمه  
 چشمم از غم کس که چشمه حیران نهان مانده

کردی شتاب کسری مرگگاه منم از آن نگاه شادام در شتاب  
 بکنج حاجی پس چه آورده بر مرگ که جوار و بکوی تو آورده پناه  
 در پیش واد که ز تو هر دو عمر که بود که در چشم صبح روز قیامت یک نگاه  
 که ز تو تو حال مرا بدیل پیش چو ز تو که هر کس که تو ندارد بدست راه  
 ماحق آنچه خواست دل کرده اگر خوانند و ادوا و ز تو در پیش و ادوا

دفع که غم کنم از خوشنحباب کین بچسب سینه ز لصد سپاه  
 یاری از یار مرده پس چرخ تمکاز مجاهد  
 یاری از پس چرخ اگر خواست از راز مجاهد

دل چشم تو از چشم غایت دارد که بر ستماری چار ز چار مجاهد  
 ز غم چنان که تو نموده علاج و کسند چاره درد دل خویش با چار مجاهد  
 هر که در لب و کال جفت و فاداست بجوی کوبان روح خسته از خفا  
 خواجه از سبک بجایش اگر این شی هرگز آسایش از آن سایه دور مجاهد  
 یاری ایدل که ز غش نشانه طب و کلسنا جهان یک که چرخ مجاهد

هر که در غمده و هر که در غایت  
 که بدید جان چو سحاب از غم و غم مجاهد

در داکه و فاداس زمانه از اهر زمان بود فسانه  
 زاده کشد آه حسرت و غم در دیر معان می معانه



خواجه شهید دادم اردل      آن شد که بکشد رمانه  
 مرغ غم جو خوش خوش      بجای و چون پیکرانه  
 بال لب و حال و ساربت      مرغ مهر من رآب و دانه  
 لکینه و حال است خورشید      از خضر ریحان جاودانه  
 کفم روم از در تو کشا      کلم باش سکیم از گستاخ  
 دل درسم طره تو مرغ      در دام گرفته آشیانه  
 جز آنکه رود و ریت فرودم      نبود و قفس من بهمانه  
 ای گل سخن اردو فاجه گویم      کوشش تو کجا و این ترانه  
 و لعل بر من محاب ریوند  
 هر که که زند بر لبشانه  
 ای در در دل بید ز قوت و قینه      گدازت طره تو دل را بسنه  
 مهرم فروزه کین تو کین تو مهرم      سیرانم آن چه مهر بود این چه بسنه

در محبت آنکه ز مهر طاعت      زین به کی رسیدن غل غلینه  
 در کوشش مرستی خوششت لب      اما آن خاک که حنوت رطل غلینه  
 این است که هر ترو از او خوشتر      این دیده مخزنه بود آن لب غلینه  
 زلف بخت طره سبزه دیده اند      گویند اگر معارض و روح پیرینه  
 رالتش محافشان ای از وفا  
 چون او بشکر ای که غایت برتر  
 از صفا تر از زرافه سینه      دارد و کرد از عینه و لب غلینه  
 بل رستم که کینه جو غنم      با مهر و بسنه ز تو در کف غلینه  
 خوش شد اگر چه چهره ایست      در خیل نیکان کف غلینه  
 اندر سحر جویا بنو مایه و لعل      دارد و صفای آینه مهر غلینه  
 عالم را شکم از شده و بران رستم      ای بس که این زلف غلینه  
 اندیشه محبت تمام است      از کج عشق در دل و بران غلینه



خواب بجای رستماند در نظم

در نه سحاب دارم ازین درخیزنه

نمیدانم کس در کوی او دارد که زیاده و کردار دکن در حال دل و از خود  
اثر در سنگ خار دارد و افغانم که او را مهر و در سنگی رخسار  
بگویش جلوت فریادم از شدت پریشان رسید برب بفریاد و من آن پدا کردیانه  
نمایه اگر آب دیده عمر پرورش دارم نه انم بر مردمی وقت بخند ثمریانه  
پس از عمر که اذن یک که دارم انم که کرد مانع نظاره چشم ترانه  
نخبر سحاب آید بگویت یانه در آید تواند دیدت ازیم قمریانه  
ندارم طاق پداوش از این پس که ان نام بدکار و خدیو و او گریانه

نه انجم خشم فحش آنکه از غمت

ندانم چه کرد پیش رایش صوبه گریانه

از رویار بجسم امیدم خواری و در غم که خشم میکند ماری  
صم

چشم زنده سوار شکان از آن که بت یکدش از خواب مار پداری  
بر دوختار و دوسه غریز غمت او بر آن که نه سعت از خواری  
مدام تا خند صید خود کجا باید بر آنچه یافته صید مهر از کشاری  
پس از نه از خاتم به غر غشید هر از خشم زو اما یکی و دکاری  
ترا که بت ببحر خج غمت که چشم تب تبین غلای جلای  
بگویش تا دل از زده بت آید و که نه مهر و در آن دل از زاری

جدا از صروح اوز راه و اسد سحاب

بود چو برق یافان و ابر از آری

ان که دل خود نمیده باشی رحمت اگر شفیه بشیر  
رسم که ز خود که شده باشم و قمر برم رسیده بشیر  
ا رب چه بود در او بجز مهر حسنه با خنده بشیر  
بظفر مهر ابد است اسقام صدمه بشیر



در صدر زخم چهره کا بی در سینه اگر چیده بشیر  
از ساغر خوش زهر حسان اندر زنجار کشیده بشیر  
وزر شده صبر زان رخسار که دخت که دریده بشیر  
خوش آنکه شریک من چنانچه مرده بشیر

چال سحاب و عهد آسار

ای سبزه ران برده بشیر

تویم زانکه خود بهر کور و بیری حاکم ری که لایق آنست بریری  
در جبرتم که گوییم چو آنست با آنکه بر خفت زانکه آنست  
تا دل نبردت بدل نمیشد بر سینه بار کرده ز خشم و دیری  
ز آنکه دگر بکشد بهر آلوده ام هر دکان که ز درین شهر دیری  
با آنکه تنی باده دلم کرده چو آنست در آب مای و در آتش سندی  
تا بر آید خود کرد و هر ششم در روز دل سپردن و دل آوردی

عالی

خاش بر در عکس جالش بجام ز غم کاشش بهشتی بکوشی  
تیغ نجاش بکشد است و غایت از تیغ آفتاب همبازد ارداوری  
و ارای و هر فتح عاقله که خطا

یا حوج خسته را شده سده مکنری

مردم به خاطر از حق غم می کرد غم تو در هر من جاکدی  
ادراک غیر من که زهر برده انخی که نیم ان زهر نشد ان محرم  
روزی که خضر از پاهای زلفت آید بود از اثر خاک مقدی  
از حق بکشد آنکه کبک داشت از آنکه غششی و از ناله مدی  
تانت کور بار و در و است سیر کوکبه نباشد و در کعبه زمری  
در زخم تیغ او بود این غایت کانه بغیر زخم و کرم مرهی  
از لطف پر حرم چو چای کندانه و در که لبه کرد و صیدی بهرخی  
و ارای و هر شکسته که استیج از بخشش برایت اصل چهری



مراد خویش عین غم را خسته نمودی  
 هر دو بر پستی ای پر فغان چند نمودی  
 اسیر عشق از بند او باید تیر آمدی  
 ترک شمع خندی ز صبح چند نمودی  
 مراد سواد بد نام کرد از لطف نیست  
 سر دگر این مرد و پادشاه را در بند نمودی  
 سخن طعنه عشق باید در دین نمودی  
 که به طاف پدر از غم چند نمودی  
 بخت مصلحت و صفت تیرا به نظر آید  
 هر چنانک دارد مرا که از خسته نمودی  
 پا به غیر مر در جام ریز که از محمد  
 بغیر هفتم خویش را چند نمودی

بجای مرگ مانند سحاب چو راز ریز

نیده نام این حالت مرا چند نمودی

با قریب ای است چنان زود به خیر  
 نام او در شیشه ز ریش قریب نمودی  
 سخن ترا از عین غمت دلش آفر  
 سخن به غیر و کار عثمان را خیر نمودی  
 تا که از او هر یک از قدر و ریش  
 به لب در بزم صدرش مهر نمودی  
 قدر سر و کلاهش تا در لبان حسن  
 رخ چو گل از خمر قات چو مهر نمودی

یا چون

بخسته ای دل که در لب خراب لب  
 تا چه کشش هم در کثرت دل با خیر  
 مر حیرت عالی بهر دم بی تو  
 از کمر خنجر کشه ای رسانج خیر  
 کشیم که از غم عشق بمانم که  
 صفحه در از غمها سر دگر پر خیر  
 تا کس از بخت بهر مادر تو که  
 عثمان خویش را از مهرش خیر

هرم سپایه دل انوش سحر دل بجا

در نه لیرم سست زاده در دل خیر

نبود ذات ز فتنه نافر  
 وزیر دوان چه کند تب غلغله  
 خسته و قدر و حکم ترا کرده به  
 مهر و ماه اخبر روگون بجان خلی  
 خلق اذات جهان و توفیق وجود  
 داده از غلت و پگاه کون گاهی  
 با عدوت کند اوج ملک عدو  
 با عدوت کند یک قدم خیر  
 در بر صولت شیر صفت روز و غا  
 شیر گردون شود که کند زبانی  
 افشای سخنان ناب بند اخبر تو  
 که دهد روز بهادش ترا کوفتای



کبر و نجف و حشمت و سحاب صلب نظر هدا و نمانده  
شده ن فحشا که نماند

نمده از در که در تبه صاحب جای  
مرد عشق تو عمر و کبر  
چشم دارم که عمر برتر  
بر این جانستان در کجاست  
بجیم قطره بارم مردم چشم  
چو در دیای کس در تر  
صدف پرور و دل از این  
دبا و شیرین در سحر  
عجاست زلف و عکس رویش  
دبا و شیرین در سحر  
که شمع غمخیز و زین  
کران با خاکین و کبر

خدا و حجت و فحشا  
که دارا و ای و کبر و در تر

بارم با کبر کشته و کبر  
چند سر کشته ی با کبر  
خار خارش نه زین خار که بر دل  
که زرقه است با کبر  
کند از چو دل زار و زار  
که دل از آتشسته است زار  
و دبا و کبر و دبا  
که دگر باز کنم و دبا  
ماه روز و دبا  
که شد روشن از شمع شب  
که دگر باز کنم و دبا

نمده از در که در تبه صاحب

کتاب در پاش تو دگر کبر

خشم عشق ترا دلهای و زان  
که آن کجاست و دبا  
بیا شمع و زین و دبا  
که دگر باز کنم و دبا



بدل دادند شوق ناله این را سخن  
 که کفر و خلیف شمع را بر آتش  
 سر زلف و لاله و نیز تران و دلم  
 که بر خیمه بی پای این دل در آید  
 پیاد اف نه مهر و وفا دارم  
 ترا ای چوفا که شوی با من ایست  
 ترک باد و چال بسته ام بار الهی  
 برای انتحار من کی بجایه بهتر  
 نباشی که زاهد پا بر دین نه چها  
 و گرنه در جهان هر مسجدی منجابه  
 حساب از کوی او که میم جو رمدی رشم

از دیگ محله بهتر سرری نیایتر

که گفت مشکبیه باغی نه کنی  
 چو ماه عارض خود در من شب بای  
 خال که داد دل خود نخواه از کنی  
 که که گوش بفریاده او خوا کنی  
 بهدی رقیب از بر تو میگذرم  
 باین رسید که سوی مرغ نگاه کنی  
 بشتباه من از غیر اگر نتایج  
 چه میشود که مرادی استباه کنی  
 گناه اگر نبود چه بگری که بشیر  
 نظر بدو در شهدان پس نه کنی

خاتم

خال که صبح ندارد و این دل  
 که چاهش از آه سحاح کنی  
 جدا از غم و مهر کی رود استحاب  
 که سوی مهر نظر یا بروی ماه کنی

کس ای باغبان ایران جانی  
 کشد آنکه بچشم مهرمان نی  
 رقیب ترا این خویش دانی  
 ندانی نماید از کرکان شبانی  
 پدید از حلقهای زلف ریت  
 چنان گرفت آب زندگانی  
 خضر نرسیده ان لب و آینه  
 منجید حیات جاردانی  
 جان روی چهره بلبل نیامد  
 که آمد در چهره باخترانی  
 فراید مهر من چهری او  
 مرا چهری او و عهدانی

حساب بایم بر چو بوی بوی

چو بر بر کدر و عهد سو ای

هر ساعت نفیست ترا با چو  
 آتش در انجم انجم انجم



دارم بهای دهنه ان تقدیر که  
 مارا جز این بچ که استغنی  
 بر غیر کلاه چه آورد  
 چاره پیرزن که ندارد دختر  
 از منویشم که سحر نرند  
 و بر اند راه معصیتی و چه دختر  
 زاده چو با قول ز کشتن نمکنم  
 از نادم که قیامت شغیر  
 مارا زهر نیز نباشد مدتی  
 که خواهر را بود در میان منی

هر آن چه منتهای کشتن سحاب

چون بیند آن قریب جوینر قاضی

خواب زنده گشت بر حال  
 کس پیش جادوان بزرای عجز و دانی  
 در صبر بریده آب پخته بگویم گمان  
 اسکنده آنچه بخوابت از آب زنگارانی  
 نامه ز رنگ زردم که شوی زردم  
 از خون دیده کردم که گشت زردمانی  
 کفایت آدم اندازد بر بر طایفه  
 کس کج را بکند او داده بکفایت  
 که چه زهر جانان است و بخت جانان  
 اما تا زمان رحم آرد از آن  
 و صحت

چند خواب تقدیر چندی  
 باید چو تعبیر تقدیر آسمانی  
 ان لب لعلات ارج و خورشید  
 چون دیده سحاب دادم بر قشانی

جادوان دارم در منویشم  
 من صبا بر من خط از آب زنگارانی  
 زنده که دارد شتاب بخت  
 با رنگ از غبار شتاب زنگارانی  
 ز شرم بر روی انما سحاب از دم  
 در نیامد نافه رفت آب زنگارانی  
 بر سرم سکام مرگ آمد هم جویش  
 خواب مرگ این ابرامان که خواب زنگارانی  
 بخور از رنگ من خط از آب زنگارانی  
 من زخم زده در خطرات زنگارانی  
 لذت و سایش مرده کس را بد که او  
 پس چو من گشت زنگارانی

سر نخواهد زد و کلی از بچ امد هم سحاب

کر سحر زبانی بران فیض از سحاب زنگارانی

از جوراد و شمشیر جوان شغیری  
 که کسیر که این چو ندارد نهان



چه کنه خوشم که اثر دل کرد  
 عشق تو کرد اگر چه به دل سر کرد  
 هر زح که در نهد پا دوام گوشت  
 هر چند عمر کند از مرگ سبب  
 صبح می دت از مرگ رویت  
 روز قیامت از بجزوئی تیر  
 حور از تو ام بیاک کرد آساید  
 دگرش عشق تر نزد از مرخا تیر  
 احوال مر که راندم اگر بر سر  
 از دای که حسه دل شود تیر

اریس سحاب بود ز لطف تو نماید  
 هر که داشت از تو امید بخیر

مکن کتبه ز منهار نامتو  
 بعد جوانان و عهد جوانی  
 که آوردم کتاب این شهری  
 میبرد اگر چه از این سخن غلی  
 نه چندال بشارت افت خیری  
 نه بر سر ده و صر نه بر بد کجانی  
 غم از نادمانی بود به که دل  
 تر از غم اندر غم شادمانی  
 ترا باشد از نادمانان  
 فغان مرا ناله از نادمانی  
 کرم

کرم بدل میباید سحاب

چه شد آخر الهما ز لطف زبانی  
 غفلت می چشم در مطاوعی  
 که سو مرا کند اما کز چشم سببی  
 رجم آنکه به است قافه اقل  
 که جانب تو کردم وقت مرگ کفی  
 قد کردن خرم خون مرگ  
 که کرد که تو بودی سوز بر روی  
 بغیر دل که محال سخن بر تو ندارد  
 ز من فغان که در رو کس کوی داری  
 ز جو رد بر جس سوزم از به شکست  
 بجزش غم آتش از مرده ای

سحاب تخم و غار به زمین که قادم  
 بقدر خاند امت از ان نریکی

ز نادمانی سپیدی اگر بجان  
 برومیکه بچند نوجوان  
 بزم و صد مرغیا رده کجانی  
 اندر چشم غلک در برم نهان  
 خبر حضرت مر در زوای سخن  
 شر اگر بچشم مر غم خدای



تن صغفرو ماند زیر بار دلم ز بسکه بر دلم از غم گران آید  
چه شعله با که مرا از زبان زبانه شود که شمع غم جگر بر زان آید  
همیشه گویم اگر نمیکسارم جان مگر که برسم از بهر امتحان آید  
چون به سبک بناله زانکه نام اگر پیش تو نام تو در فغان آید  
بغشاق بستان کار سازد اگر تو بر سر سایش از آسمان آید

سحاب رنگ کمر عروسی بری

که خود بدید ازین بحر پیکران آید

خطش مشک بر لبش نباتی نباتی رسته ز اطرش نباتی  
و هم لبش جان با که دایم بود جابر در چشم فراقی  
مفهم کور جان غم ندارم خبر از کعبه با سو منافی  
بسکه اینک دار حشر حرم این سه فرسنگیان نکافی  
بخت اینجا که دارد دود و خورشید که شاه بخشم آمد صیت تافی  
هم

رغم پیشانیت سجد و خود بهر جا بود غمزد و لاقی  
چه غم که عهد الفت بغیر که بود عهد خا را باقی  
چشتر که تفاخر کن ما را جان و ازیم چشم الثاقی  
بجان ستم غمناش که چه دایم به از دایم زان خط برانی

سحاب آری نهادهای در عشق

نباده داشت همه بختی

ای صغفرو جمال تو به از جلال عشق تو بویایم سر کج نهادت  
از بسکه بجان آمده ام بهر بخت پایان شجر تو خواهم به عیادت  
هر که که بر ارم لعلک و نبات

ای آنکه بود جام پر از باد و بخت با بختان میزند دست و دست  
هر که که با می دم این جو به کلام ز ره لطف شجر کوکبت

در دود و مرغ خواب شجر تو سیمات



ایرا که زلف تو چون بهاری خط و کشیدن بر لب مشک تباری  
از شرم لب لعل غنبدی تباری هم بماند و در علم ستاند لب آری  
از منجر علی بر کس پیش کرامات

خوبان که مرا درین دل افتد بند و اتم به از اهرم می بستند  
ایقوم ریس امر بچسبند از شیر شکم لعلان هر می بستند  
در شکم اتم بجز خلق سموات

اکلا برنج جو کلف بر زبان از باغ تو که سر زده خار چرخ خندان  
غم نیست که بخار خیزد کلدان سخط سر زده زان رخ و لاله از طره برنگان  
پیدا و آرس تو آثار عبادات

فرزدا که بزارند مرا است بخت کیر و کور الطاف دیم بخت  
ز نهار پسندار که اور بخت فرقه که میان مرغ است بخت  
مرغ منصف از نصیب و شج رطایب

دو شمشاد وصال تو چه فزاید شمشاد  
اربابه بشواری و در شمشاد  
در حال رقیب از غم و تاب تو  
القصه مرا در شمشاد  
تا بر سر دم امرو چه آید مکافات

ایرا که تو سر و دگر و جو می کنی مانم بچه امید کور تو در کفر  
بسم زمر کور تو ایما بر سر غم چکانه چنان معتبر ام و در کور غم  
سخت که جوید لعلان تو مایات

از بسکه غم غمش تو در هر فقر و دم کوار غم عشق بقفت بروم  
بسیار گویان جهان را بستوم هر جا که از مصحف خود بگشودم  
در شان تو دیدم شده نازل عبادات

ای بخت تباری مرغ زهر تو به بار بسم زمر کور تو از جور ملکبار  
این بیدار است اگر هم بخت دوزخ از پارس زخم تابیت بوسه بکار  
ساکت شوازد که کند طی مقامات



تا زنده ایم از کور تو جو ز کورم  
هر جا دردم از کور تو بر هر کورم  
هرام غلمان و بر هر کورم  
دولت مدام از کور تو دور کورم

انیت که چندان کنم در کینایت

روز زده سه رقم ز پادشاهت  
و لکیر شدم عاقبت از الفت  
کردم جو بجهان از مهر جان  
اکدن که پیمان شدم از حجت

شاید که فرج کند برای خیر بایات

ای صدف تو جان پرور و جهان رنج  
اکدن که نذر عذر از راه  
تا که بخاطر تو سام بسپاره  
ان به که بر من شو برب نشانه

شاید که بود در که او قبله حاجات

ان که نخلش ترک فلک رو کند  
شیر غلام ضعیف بقراک  
همه صبر حدش نبود در صد ادراک  
سلطان جهان صحبت که الله

ارشد کی حضرت اسبیه مایات

یارب

یارب بدش قامت افک  
ارنه نخلش شش حبه ملک برود  
از کور تو فارش بدل خاک کینایت  
دولت ابدت ابد الله هر مصون باد  
و نخلش و هر مصون از همه افات

ای انکه غافلان بستان کلمات  
در ک نرهای کمال تو بزم  
طفلی که خواند پس از کلام  
اش بود بر اهر خردت مغرور

محمد دشت و مرغ افک اگر از  
او رده در از کور و در ارکان کور  
مغرض شود و عرصه افق اگر از کور  
پرورده برار شاخ و کور افک و کور

کونامه صمد و دم باد بهمن  
شبه ابره از لطف آگاه دیار  
افسر نفس و من و کاف و فانی  
رحمان تو که نبی است خضر

تا خواسته در سخن و رابط عبادات  
ارزیت ذات تو بانی و مبین  
اهل لغت از حرف آگاه و مراد  
از دیور بر من تو باین با نظر



شاه گویان جم فرمان محمد گیت  
 آن جو خبر که طهر شوکت ادر است  
 ان کلجی که دیوان بخش برسد  
 لکه شوق سجده در کام او دارد اما  
 کشت به صفت دلس که با هم فید  
 شد بهب دراک قدر که درین داد  
 هر سب که بهر دیش خنیا  
 که کس انام هر نعم شبه طهرت  
 بر جوار محمد افند است اعلا  
 چون فیض خود به معنی او شد با  
 ریخت محکش نیز طرح این باط  
 که آمد در دست انکودان از بهر  
 صغیر را در روز و رعدش از خست سباط  
 از سر خوش محمد در اس کردن  
 از معنی شرف و انوار و صفی در پرده  
 قامت کردون اران کرده بر  
 اجات سفید با اصولی ارتباط  
 خج حسن را اجتماع و چار صدرا  
 که دو ما شده ناید رسم خفا  
 جو و او چون فیض ادر شد برین  
 بر سیه خاک که در دست صلا  
 هر طرف خنیا باط نورین  
 تا کند در سفر کار و افتاد  
 در بهشت ادر کند جا هر که گذشت  
 دارش

دارش شمس جهان از جفا و صغیر  
 امر او چون این بار ایت تمام  
 از به تا ریخ مالش در دم ملک سحاب  
 در هر و زامکن ادر دیک با و این باط  
 از شمس که در ادر حاکم  
 از قدر و کشت نام که از این  
 پس بر ادر کشت هر سر از شمس  
 انجوش اندم که خیا رگرت روشن کند  
 عرصه اندمه امد چشم شایق  
 زام سلطان جو خنیا و این  
 شاه بسیار چشم خنیا که مدام  
 یافت این شمس زینت تمام نهاد  
 که جهاند از زینت و جهان باک زمین  
 فتح مار ایت فتح ایت اکتبه قرین  
 دلخ حضرت که کوک بل خنیا



ز در قلم ملک سحاب از پرتاب باران

جاده دال شاه جهان با دیان شادان

حکم شادان شادان که از دست

شادان که باشد با سحاب افروز

سحاب را سر که ان نسبت بود با سحاب

بکاه یکتا رنگ دل در دال

قضا قدر امر زمانه و منزه

ز جانش شمت که سر زایش

شد چون ز برسان امین از شرف

زیم مر لطف از هر شیر دشت

بر عین نخت بهارش بود کانی

اگر بصد لغت گویند در نظم

در دیار شادان که محمد و زعی

اروین ملک به پیش چشم

بشیر و لکش قدوس که پیش وضع جانش

در ازاد ابرش اندر خوار و سرودن

چو روز تیره و امنی تیره و لکش خدای

صبا پوشیده از بند خورشید بر غلای

کلمه نهانی به باد بهار و ابرازی

بهای سرخان اران که در میانه

ز نغمه فرمود این ملک سحاب

فضا سر در با صحن و عروج جانش

نبود از ستم نیاید اخلاک جانش

سرود هر شب که از بهر شمع اندر

هم نهر سبای ز قضا طبع معون

چو دین احمد از خیر و شمع از بهر

بنا به سکن سکان و دین بر سکن

در آتشش در کشتن و دله و زمین

چو تار طره لبی چو ایش و بهر

سحاب غنچه از کس جانش و قضا

و مانند لاله ز کارنگ و در دیده

تواند که در بهر دانه و دلی جانش

ملک آتشش سبای شود و کار

چو چشم سبک سبک و جانش

قرارش و در از خد و جانش

سحر از هر یک که در سبای و زمین



اگرمانه نهاد بر بخت کفایتی  
فرستد رخسار صفای اعلی  
عرض چون یافت اتمام این باری  
بلند رخسار بفرج ظاهر موهن

رقه و ملک شیرین بخت  
بخت پیش این اوان شود از بند لادن

بحکم خیر کبریا صفای  
شفا و قضا که بجا آید در دین  
سیما شکر گانه ز صاف و درویش  
عنا و دیوان قطره بکسایت پیمان  
بلک آید شکر اعلی که شیرین چش  
بود در دین در اضطراب و شکر  
مرتب شد ز زبان این مجرب و درویش  
زین مجرب و کس که در بزم شادی  
زینا بر سر سلطنت مهری بود و کس  
کلمه نیت کلام لطیف و درین  
را کسب بران هر یک مصروف و درین  
عرض چون یافت اتمام کز بد و بد  
میرج بزم شادی بفرستد و درین  
سحاب انصاف و کس که در بزم شادی  
که و ایم و این مجرب و درین

بخت

حسب اجماع مجرب و درین  
ماند و جبران از شکر شکرین  
اقای اسماست بزم شاه  
یاسپر کشته به از زمین  
عکس کمال تو بشاید صفا  
کاسمان چاه از لعل جبین

ان بختی که در عالمی  
از تو باد تا به زینت کنی

فرمانده اسرار کوه غیب  
کوان قضا است بر بخت کوهین  
از شکر مهرش در بزم شادی  
از شکر مهرش در بخت کوهین  
از کوه علم او بخت در آرام خاک کین  
از خنجر حیات او بخت معمر و کین  
از غر لطف او در جوید خواص تریق  
از نیم مهر او شد یاب و بخت افنون  
مقدار لطف او چند چو شمشیر دریا  
همکام حیات او بخت شمشیر  
روشنه و بخت او بخت او بخت او  
هم غم شمشیرش هم غم شمشیرش



آمد از شر خضر و کشت  
بشد نهال نقش چون قدید موزون  
حدل جواد عندا کران چشم من  
مسک خورف کس رکنین چو شمع جود  
در است زرد خاکرد کردند آسب  
که آسب چرخش نه سیر جود  
از کس آسب رنود و ام چو در ستم  
زان سال که از کف او پسته در کون  
از رش کوشش از زود و حد  
از میر چو نیت تمام آن سباده باد

کلمه معنی نهشت از بهر معنی تاریخ  
کردن عملی نیستی سرچون بهای کرد

خان و الا نشان صد لواستل حسین  
آنکه شاید رامت جیش صر و صند  
آنکه نیش کم غریب صد کج کهر  
آنکه با جیش کم از غیرت صد کورن  
از عطا بحر طبع شک جگر پیکانه  
در سخا ابریت و سلیک از درون  
اجوق و ران شاه هرگز از شمس کلام  
نوس که چون به سجده هرگز از شمس  
دور که تنغش در در غفر از حصم  
زان میخندد که در و خند طبع غفران

22

در زمان عدل او ملک ایران را فتح و در پناه  
 او را از غم خون نبشته بود و از همه کس  
 ز او را و در شهر کاشان کریم لطف او  
 شد قاتل همه سپهر و هندی حاضر در دیار

در پناه خط او خستنی از خواست و زمان  
 چون بود او مله شبان و اخیر شبان  
 جانم از سر بر خرمتر از بهار باغ جهان  
 ملکش از دوستی یک پند را نباید گران

گفت که بشنوی ای شیر حیرت نیکو  
 سر و خرمشتر عمر حفظ جان  
 و در هر احوال کوشش کن مضمر انواع خط  
 و در زلال بهشتین آن عطا هر سر از نهان  
 که می بختند به آب بهر در کش و کوشش  
 این زمره در کون رنند و آن مودبین پریان

جعفر آباد احمد محمد و مله بنه نام  
تار فرزند شمع بنده یادگار در جهان  
شده خوانگار از ان قاتل بزرگ گویند  
ریش از خرم نمیش نبه نذران  
دربار حضرت  
نورسم جعفر آباد اچکون شده دران  
خمس  
برکات

بعد از کلام الله عز و جل از باب چهارم در توطئه و سرخند و باب پنجم در حسن



سرمه کنگر الصبر مشاع الصبح  
سرمه کنگر الصبر مشاع الصبح  
در روزه ماه  
در روزه ماه

سرور انجم شمس چرخ که کرد  
چون پهلوان فرزند علی سر جگر حسین

بند این ستان نون صاحب حسن کلمه شکر مرزا که بدو کلاه حسن

کردن در وقت این درگاه که در حال  
شد و خود طالع زینبی در هرگاه پس

ما که فزیده است خشم آسان در پیش  
را خضران مهر سجدم کو هر یک در حسین

از در سینه غنیمت نه میاید خوش  
ما فرت در در سینه غنیمت نه میاید خوش

دعوت میگرد که باشد زهر کفایت  
افشای من کشته بر کوه حسین

از این تاریخ شروع فرم ملک سحاب

خان فک اصحاب حسین کوفه ناکه محمد ارار که همیشه امن که

آری، ممتاز عالم که از وف صدق و بر خیزد بر رن و رن

چهارم خلد زحمت  
 خامم خلد زحمت

علاء الدین خلجی در مورد بر عا دم چو رعایاں حبیب این پیر



بر دهنم از نو خوش طبعی با / چند کوزه با نشت این سوچه  
 بیک زهر بشده که غرقه و در / و در بکشتان شب بیک سوچه  
 نغمه شیرخو از سینه و در / سپید بکشتان شب بیک سوچه  
 سوچه از شش غریب مکدر / خون شمع بکشتان شب بیک سوچه  
 در زهره تحقیق شب لعل و الحق / چرخ بکشتان شب بیک سوچه  
 از دهنه رفته و در / کرده و در بکشتان شب بیک سوچه  
 کرمی شب از بکشتان و در / از نغمه بکشتان شب بیک سوچه  
 در باب در / نشت سبب از بکشتان شب بیک سوچه  
 در باب در / چرخ بکشتان شب بیک سوچه

ایاس پر کف سکه زهره کیوان / بدر که کوکب ندان عکس این  
 لاف بکشتان شب و در / نغمه که مکرر بکشتان شب  
 شمیم لطف را منفعت جان بخت / سموم قهر را نصیبت صبر جان  
 لعل

او امر با مورس ۱۶۱۱ / نوایت زهره زهره  
 و او در و در و در و در / و لکن این در و در و در و در  
 درین و در و در و در / چو اطف کوه کوه و در و در  
 مرا با هر و در و در / رصف لوام از و در و در  
 همه شب و در و در / رصف لوام از و در و در  
 رح صیپ و در و در / رصف لوام از و در و در  
 شب بکشتان و در / رصف لوام از و در و در  
 رصف لوام از و در / رصف لوام از و در و در  
 زما هر و در و در / رصف لوام از و در و در  
 و صفای کف تیره و در / رصف لوام از و در و در  
 مو کسر و در و در / رصف لوام از و در و در  
 غم اندر و در و در / رصف لوام از و در و در



حور و غنچه سحر که ز مهر کشید  
با این عشق کوشش نشید  
رخواب بخش آیدشهای دل  
و چشم فروخت چون چشم باز  
نواب ایدم روضه دلنواز  
و حضرت مینا طرز و طوطا طراز  
چو فرخس پر کور و پرین  
در آن روضه فرو سر سدا  
و شاه انکشت و انامی طوس  
و لای پروم و لبر پر خوس  
بمکش ازین برم خن  
و نظم حش تا ز سر کمن  
و طبعت مای سخن استوار  
و پیشینان و سخن یاکار  
که اندر زب زبم راز کوش  
و کشت کوش نصیحتی نبوش  
لب از شاعر تا زلف میند  
که این نماند از بر سر کزند  
بر بر بانش از زار خواهی بکا  
که از خابین کس نچسید  
و دختر و شمع بر پلا  
نه برک آید و شمشیر  
و زمره کار به خندان مسج  
که خن و این چینه چن مسج

بی یک مکرم ازین ره رفت  
کران مهره خرد است نیست  
بسر بوم بشناسی  
که شاه بخشد مراغ و کج  
بس بچم و درین سدا  
عجم زود کردم بدین پای  
پیکندم از نظم کس طبع  
که از بلاد باطلان نماند کزند  
بیادش ز کج را بر  
نمیرد بهار شعر خدا  
به دگشتم از مفرقه سدا  
به شعر از تو صد و سدا  
منا و حان حنا سنن  
و طبعت پیا سمن سنن  
کلام تو در کام جانها خوش  
سخنهایت آینه کوشش  
در عین که از بحث مانا کار  
نه خود در آلام این شیار  
نه از زبانت بحث درم  
تا کور این خرد جمش  
کون پیشه نغز در نوزان  
بد است حصار کون  
بهار یک جت محضه  
بد است آذر کنجا کز



بهای یکی رشته در دری / بیه کج و گوی هر پست اوری  
بدن خود خوش در هر نش / مانند به در شاعر مرسته  
جهان میت بوسه بکشد / نه آنکه از عهد این شهر بار  
جهان خشم از از بر نعمت او / زین سر خوش از عرصه تمام است  
سجده کج کله از کرد راه / نه آنکه از عهد این شهر بار  
رعد اس جلد حرج و عقوبت / ز بار غش عمار منجوق او  
سحاب مکارم جهان جلال / محط کرم آسمان کمال  
رعد و شرعوت در یمنی / به ایوان اودیه خنک سبی  
کیومرث اساسی فریدونی / منوچهر چهره سرکنده روی  
تختن لوانت و الب کز / سادوس نوس و فرزند  
قضا با جکاش نوبه براب / حکامات کادوس و انزاب  
کراخه نکل و محک و بر / نه نامه از پشته و دهر

از دام کینه و کیف و کنگ / بگو شر بوسه کن بچو  
هر جا بجنبش هزار سپاه / مگر چون ریش بر شو کور  
مسک که شاه کینرستان / رسم زین بکینه آسن  
جهان را بس از برق تیش / وضا بر جهان در خیش صفی  
کف شمع و سعه ما را رقی / که نقش بر پا نمر  
شکلی نباشد اگر بر شیر / بعهدش نباشد ز پستان  
به درش مانند کبر خراب / در کعبه کز ابر خراب  
بعهدش اگر شاه کینه جوت / حصار کنومان محک و کوش  
سم کز این شادان خوش / که تر جو شر بر کش منو  
جهان را است حفظ جهان را / جهان با اوله سرادار و بس  
خو کفسم که شمه زین و پستان / بدان پر دانا سر و ز روان  
عمر کف که نظم خون در پستان / نشد خاطر از کام دل بهر پستان



در تن محزون کو هر ناب  
 نغیر از زبان هیچ سخن نبود  
 کمون زین سخن که کشته بخت  
 و چتر سادش سیاه رنج  
 بخوان بر شمشیر و خنجر  
 بگو کمان بر زنده باج و سخت  
 بر زم اندران شیر خوار  
 بزم اندران آسودن اوقات  
 پیش زنده پس را کمال  
 مکلف از بخت بدل رفو نگیرد  
 حوزان خواجش همه کرم خوار  
 زین نظم بر صحنه دهم طراند  
 کنون به کزین قصه بندم زان  
 کنم به عاظم این داستان  
 شب در روز ما شمع زرم سپهر  
 به بر تو مشعل ماه و حسره  
 زوایش مع و هر تابنده باد  
 بدوران رود و سپهر پانیده باد  
 هم از غم شکر مایه  
 زمین را در خاک اسرار شتاب  
 جهان با کمال کبر و کبر  
 رفته شاه معمر باد  
 ز تاه قمر بکبران کفار  
 همه مظهر لطف پروردگار

چه اگر کمر مشک بر آتش  
 نهان مهر مانده در سیه اش  
 سر زلف چون روز عاشقانه  
 پریشان تر از جگر جفای شاه  
 نهادت از لطف شمشیر  
 چو سودایان سه بکر و کمر  
 و آونزه و کوشش از زبان  
 چو پروین فتنه کوه با آفتاب  
 غافل کنی بر سرش کمنه  
 حواجر و حش کر قمار بند  
 بر آئینه حون دمه عقد و بند  
 نه آهنگه بر مار و کمان  
 که بر پا را و سر نهاده بند  
 نکه مار از چشم جاد و زپ  
 ربانیده صبر و دوش و کشک  
 ز هر غم غم غم غم غم  
 ز هر غم غم غم غم غم  
 دل از تر مرغان او چاک چاک  
 زو و صمد و لعل پانین چاک  
 عرق بر کمر و در آن کعبه دار  
 چو آیت بر آتش شعله بار  
 لمس عمر و سر و سر  
 حو عیسی بن جافه بهو



ز غیبه او هر روز چاره جو / شفا و شجر چشم چاره  
 زمان چشمه خضر از دامن شر / دامن حقه لؤلؤ شادمان  
 و ماخرن کوه سحر و کعبه زار / کعبه دارا و کعبه خنده  
 فشانده بکار سخن در ناب / حوض طبع شهنشاه چشم سحاب  
 بزغال شبه رنگ انوار / عیان گوشت بخت عشق لاد  
 بکنج لبش شغال سیاه / برباب بقا و دولت بجه راه  
 در دویشت رقص شکرین / چو باروت لاله بکاه دقت  
 ترنجبست آن غنیمت پر زنج / که شعله زرد بافت دست زنج  
 به بر کرد از غایت زنج / شد از راه در کوشش لک  
 و باز و گشته صید بند / کند و می آن کیران لبند  
 کعبه شایسته در دریا / لکند پنجه در خنجر آفتاب  
 ده انباشت ده ز لک در غم / ز خون مهر و شوقان لغام

بهر نیمه ماه کعبه و مار / زده بدر او ده طالع انکار  
 بران دست در شمع تابنده صبح / همه مازده از سر بریدن جوش  
 پدید از گریبان لاد سین / چه سینه در شمع آینه  
 بصله چو سیم زارافت چوب / و پستان بران چرخ و صحن  
 شکم عاج لغو نه نرم وصف / دران چشمه زنده کافه رفت  
 بکمر صده از نور بار کین / سرین کوه سیمین کون از کمر  
 زنهان زران کوه سیمین / کجا درج مسجون غنچه  
 که در هر رهش کعبه لعل / کمر برده در لعل مذاب  
 و ساق بوزن و سیمین / کجا کوه سیم از رخسار کون  
 زلفش کف پای او فروخت / سزد کربانه بر اوج ک  
 زهره کام منت نه برین / حوا که ریش بر کج برین  
 جهاندار و صحنه شکر / سپهرش بکام خورشید



دلیلی

از گفته اسرار جور پارت  
در سر قید کش شرب تل  
کز خنجر دل ز در چکمه مهر پارت  
تا بهر چه دیده دیده دل خواست

دله

ک غم ازو بگرفت یار بها  
شبه کند راندم حمد در زاریها  
جنبه محم زخم بل لازم داشت  
بکنج خواب چنین این همه سیدار بها

دله

هر قدر بیزم و شش خست  
ز زتش غم چو شمع بکشد  
کز لطف زیاده یار بپایان  
معلوم شد که هیچ شش

دله

هر لحظه مهر در نیکو خوش  
کو لب تاب ناز است موصود مرا  
الکاش ز فتنه نوبه لبر کنی  
یا که فتنه مهر فتنه نوبه

بها

دله

شما که ز نوحان لوام دهر دشت  
یکدم ز فتنه نوبه این جسم پارت  
نه سپیدار مر زنده امواج کشت  
نه دیده ز نوبه نوبه نوبه خوا

دله

بر شمع دس باغ از چهره دشت  
بغداد دل مکن چرخ طرب  
امواج دهن جگر که خنده چرخ  
کلب از لب یار و ابر چشم کتاب

دله

گویم هر روز در من خوشتر است  
از ناله و غوغا از خروش  
روزگار و پندم که چو در فتنه اموز  
شب که در پشم که چو شمشیر

دله

کیسم و ادم بهر در احو  
او ملاحظه مرا چه نوبه نوبه  
باغایفه دست شو کاشان  
همه دست بهر دست بهر دست



همچو خورشید ز محبت جوش <sup>دله</sup> خورشید شش عشق آمد  
اکنون شده مارک دلش شش عشق <sup>دله</sup> در شش کعبه چون کعبه آمد

دل را دادم که با غم عشق جوش <sup>دله</sup> جان نیز چشم را شش عشق کعبه آمد  
از خرم نباشد در هر کس <sup>دله</sup> کور است جوش جوش شش عشق

در عشق کس کار تو کار شده است <sup>دله</sup> مانند دل خرم دلش کار شده است  
هم روز تو چون لب تو کوی کویا <sup>دله</sup> هم جسم تو چون چشم تو چهار شده است

مادری شد که ناله غمت <sup>دله</sup> جان نیز ناله غمت بر رخ غمت  
اکنون که گرفتار تو شده است <sup>دله</sup> جان ناله غمت دل لاله غمت

از

از طبع خورشید کام که کام است <sup>دله</sup> ز اندام بدش که ناخوش از تر است  
با طبع کجش خورشید تحسین است <sup>دله</sup> طبعش همه خام طبعش خام است

این که که سر ازش بر خواهر است <sup>دله</sup> از رشتش سر بر کعبه است  
بگرفت کعبه محزن فتح است <sup>دله</sup> چون بسته آن فتح است

غیر از تو با طبعش در است <sup>دله</sup> در این کعبه جان کعبه است  
او با تو بجای که دشت خرابه است <sup>دله</sup> غم تو بجای که دشت خلعت است

کوییدان که حلقه از است <sup>دله</sup> و از آن که شش سر و دلو حلقه است  
کازاک که شش از جفا حلقه است <sup>دله</sup> او پستو چنان شد که دشت حلقه است



شوهر که کند طره پرش عیبت <sup>دله</sup> از روز خمر بجدول عیبت  
اکنون که به نوحه می آید هم از عیبت <sup>دله</sup> هم از عیبت

ایستخرازم از چه دریش تو را <sup>دله</sup> کردی چه امثال ایام مباح  
اینست لک صلاح ارباب فلاح <sup>دله</sup> حکا که صلاح است در صلاح

شده ماه چهارده ز خورشید پدید <sup>دله</sup> یار که سپهر بر پنجه کشید  
خورشید ز آسمان می ریزد <sup>دله</sup> و امروز نماید آسمان در خورشید

بر فرق سپهر میان کشت پدید <sup>دله</sup> یارایت خسرو جهان کشت پدید  
خمشید و کرامت بر روی <sup>دله</sup> ماچر شهنش جهان کشت پدید

لایه

کردند ز نور لمع نور پدید <sup>دله</sup> زان نور که شد لوادر طور پدید  
ان خطه شیرت پید او دران <sup>دله</sup> این کسبده مصطفی از نور

جش حدود بر پا کردید <sup>دله</sup> عالم همه از صفر فرج افزا کرد  
شاد که ز منق آسمان فکند <sup>دله</sup> کین انجمن ان انجمن آرا کردید

کرماند رقص از دل او <sup>دله</sup> دل بستیم ما چه کویم چون بود  
اکاش که دلبرم بک دل میا <sup>دله</sup> ناکه مفلول مرا افزون

ابر کرمان کرد چرخ میخند <sup>دله</sup> برق حسان که بنم میخند  
ان بر من و حال زار میگوید <sup>دله</sup> این بر من و روزگار میخند



هر که که غیر از شاق تو کنه **دله** هر وصف ز فراق تو کرد  
در زخم پشیمش وصال تو کنه کرد آنکه بکشد فراق تو کنه

**دله** نه شایسته شایسته نشود مدتی که برنج تو ناید نشود  
بماند و کرد و نه از بهمان است که خوش نوزایل نشود

**دله** روی تو معاصی صده گز مسکه رخ را که در خیم بگری کرد  
حاکمی کلی آلوده از آن سر پرده از شرم کمال دور تو مسکه

**دله** این باغ که ز غم زخمی پدید در عهدش راز بخت پدید  
جای پر جو در آن راز بخت پدید دامن بختان ابر حیات پدید

۱۸۶  
از تو به چو تازه گشت ایامم باز **دله** مگر که از آن تو به شایم باز  
چنان بستم برک چنان گشته همانه مرگش چنانم باز

**دله** در زخم زخم از تو ام نور فراق وصلت به از دغم اند در فراق  
هر کس فراق که یار صابر من در دست در دور فراق

**دله** ابر باعث افکندن تر خنق منهای شایسته من خنق  
هم خنق مولد هم نو و کبیر خنق از غم من نور تر خنق

**دله** از زخم بود را که زخمی زخمی تا که بدم چو غنچه خوشتر شد  
بادیده گریه بسوزم چون شمع باقی خشم کمر بنالم چون شمع



از در غم خورشید خرم کل <sup>دله</sup> خط کرد خشت بچو به پیر کل  
افسوس که به غم هر که تو پست <sup>دله</sup> او چشمه سپید چو بار بر دهن کل

<sup>دله</sup> شهنشاه هلاک شوش میدانم <sup>دله</sup> غش تو جابر محو دشت میدانم  
حسرت سوختن آنچنان میدانم <sup>دله</sup> که غش تو آتش که هر میدانم

<sup>دله</sup> آن سحر که کافرانند دهم <sup>دله</sup> در دور عرس خسته محنتم  
دل پیش که مانده دشت شمشیر <sup>دله</sup> در هر که کسر که مانده محروم دهم

<sup>دله</sup> صد بار که می کشم <sup>دله</sup> غم نیست چو بار بار می کشم  
خونم زلف لک بر آید <sup>دله</sup> بهر هر آن که می کشد می کشم  
عالم

جایی که فرو دشت کجای دلم <sup>دله</sup> اینست مکان تو و ما و ای دلم  
اگر دهم کجاست جابر تو اگر <sup>دله</sup> میدانم کجاست جابر تو اگر

<sup>دله</sup> این خاک نیست یا معین <sup>دله</sup> این دشت مصطفی است  
این رود مرغ دشت نیست <sup>دله</sup> یا حرم زحل که کجاست

<sup>دله</sup> سخن ما جفا جو که وفا دیدم <sup>دله</sup> از جور و جفا که بچشم  
هر گوشه جو من هزار دایه <sup>دله</sup> از باغ وصال که بچشم

<sup>دله</sup> چو کشت یا دشت شمشیر <sup>دله</sup> شان بخشیر همه سحر  
زن قصر نیز دشت شمشیر <sup>دله</sup> خمش متعظیم من خورشید





مانده ز جفا غنیمت هر جور از تو <sup>دله</sup> داشت نه و ناقله در بجز از تو  
هر کس ز جفا که ملاه از من هر از تو چنانست که غم از تو

معتنیم مرا اگر بحاجت کوی <sup>دله</sup> نه عار از من که ملا نه درد  
نو که غم ز جفا غنیمت این کوی کز فیض سحاب زنجیر کوی

شمار غنیمت هر بستم <sup>دله</sup> ماطاقت من ز غنیمت بایست  
یا لطف تو افزون ز بستم یا جورتو چون جسم کم بایست

هر شعری که زوراق کین من <sup>دله</sup> سه است لکر ز شمشیر من  
باین چه کنم که هر زان شعرا میزد روی دلفان من

اهدائی دهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی  
مجله